بحران دموکراسی

روژه لاکومب

ترجمه

نور علی تابنده

رژه لاکومب

بحران دموکراسی

دکتر نورعلی تابنده

نشر باغ نو

لاکومب، ژوره اتین، ۱۸۹۶ Lacombe, Roger Etienn

بحران دموکراسی / رژه لاکومب، نورعلی تابنده. ـــ تهران: باغ‌نو، ۱۳۸۲.

۱۶۰ ص.

ISBN 964-7425-34-1

فهرستنویسی براساس اطلاعات فیپا.

عنوان به فرانسه: La crise de la Democratie.

۱. دموکراسی. الف. تابنده، نورعلی. ب. عنوان.

۳ب۲ل/JC۴۲۳ ۳۲۱/۸

کتابخانه ملی ایران ۱۲۷۴۸ ـ ۸۲م

نشر باغ نو

تهران، خیابان نفت، کوچهٔ پنجم، پلاک ۴۵

تلفن: ۲۲۷۱۳۳۳

نام کتاب: **بحران دموکراسی**

نویسنده: **رژه لاکومب**

مترجم: **نورعلی تابنده**

ناشر: **نشر باغ‌نو**

تیراژ: **۲۰۰۰**

نوبت چاپ: **اول (ناشر)**

فهرست

توضیح ناشر

این کتاب به نقد و بررسی نظام اجتماعی فرانسه در ۱۹۴۸ می‌پردازد. امروز که آن را می‌خوانیم تعجب می‌کنیم چون گویی مشکلاتِ دوران ما را تجزیه و تحلیل می‌کند. از آنجا که مولف توجهی به "نقش قوهٔ قضائیه در دموکراسیها" نداشته، مترجم معظم مقاله‌ای با این عنوان در مقدمه کتاب افزوده‌اند. نامه‌ای را که در همین مورد در ۱۳۵۴ به وزیر دادگستری وقت نوشته‌اند و عناوین فرعی فصول را هم برای وضوح بیشتر اضافه کرده‌اند. این ضمائم، روشنگر مطالب عمیق و موجز کتاب است. امید است که دانشجویان عزیز از آن لذت ببرند و سایر علاقمندان به مسائل اجتماعی نیز آن را بپسندند.

تابستان ۱۳۸۱

پیشگفتار مترجم

نقش قوهٔ قضائیه در دموکراسیها

تفکیک و تقسیم قدرت حاکمهٔ جامعه به سه قوهٔ قضائیه، مجریه و مقننه، تا حدی مقتضی طبع حکومت است و هر حکومتی دارای این سه قوه هست. منتها مسئله این است که در دیکتاتوریها آنها از یک منشأ سرچشمه می‌گیرند و در یک‌جا متمرکزند. منتسکیو برای اولین بار، این تقسیم‌بندی را بروشنی بیان داشت و لزوم تفکیک قوا را اعلام نمود. به نظر او و تمام دانشمندان مکتب دموکراسی، قوهٔ قضائیه باید مستقل باشد تا بتواند به ملت تأمین اجتماعی ببخشد.

بر مبنای این تقسیم‌بندی می‌توان وظایف قوهٔ قضائیه و نقش آن را در نظام دموکراسی چنین خلاصه کرد:

۱. حفظ نظام موجود

یک جامعهٔ مترقی باید همواره در تحول باشد و هر عیبی در مقررات قانونی دید، بر طرف نماید. بدین جهت است که در چنین جامعه‌ای قوای مجریه و مقننه مجازند که همواره درصدد رفع این نواقص باشند و در صورت نیاز، قوانین ــ حتی قانون اساسی ــ را با تشریفات خاصی اصلاح نمایند. اما در برابر این تحول و نوجویی و برای اطمینان به ثبات مملکت قوهٔ قضائیه را حافظ نظام موجود نموده‌اند. وظیفهٔ قوهٔ قضائیه عبارت است از «حفظ نظام

موجود» یعنی اجرای قوانین اساسی و عادی با دهانی بسته از تبلیغ، ایمانی راسخ و مقید به سوگند و چشمانی بی‌طرف.

سیاست، مظهر تحول و نوگرایی و به عهدهٔ قوای مقننه و مجریه است. عدالت، مظهر ثبات و امنیت می‌باشد و به‌عهدهٔ قوهٔ قضائیه است. هیچ‌گاه و هیچ‌جا قوهٔ قضائیه کودتا نکرده و در برابر هر ضربه‌ای به قانونِ اساسی مقاومت نموده است. همیشه در همهٔ عالم کودتاها ناشی از دو قوهٔ دیگر بوده‌اند.

وقتی انقلاب کبیر فرانسه شروع شد، از آنجا که هدف انقلابیون تغییر نظام موجود بود، ابتدا پارلمانهای قدیم را منحل کردند. این پارلمانها به منزلهٔ دادگاههایی بودند که حکم کلی می‌دادند و احکام آنان، هم قاطع دعوای مطرح شده بود و هم برای آینده قانون تلقی می‌شد. ملت می‌دانست که قضات و حقوقدانان به اصول نظام موجود پابندند و این وفاداری ایشان به نظام موجود و تسلیم نشدن به انقلاب را جزء طبیعت‌شان می‌دانست و از جانب آنها نگران نبود. به همین دلیل بعد از پیروزی انقلاب به قضات اعتماد کرد و دوباره ایشان را به کار دعوت نمود و حفظ نظام جدید را ــ که اینک نظام موجود شده بود ــ به آنان محول نمود.

برای روشن شدن مطلب مثالی می‌زنیم: فرض کنید رادیو یا تلویزیون ما محتاج تعمیر باشد. حالا اگر تعمیرکار وقتی که رادیو یا تلویزیون به برق وصل و کماکان مشغول کار است دست به ترمیم آن بزند، بدیهی است که برق او را می‌گیرد. این تعمیرکار هر چه به برق اصرار کند و بخواهد او را مطمئن سازد که نظر سوئی ندارد، در برق مؤثر نیست و اگر برق قوی باشد مسلماً او را خواهد گرفت ــ مگر اینکه برق ضعیف باشد که در آن صورت قابل استفاده نخواهد بود. در این حالت باید برق اصلی را قطع کرد و تعمیر را شروع نمود. اگر در جریان تعمیر نیاز به گردش کار بعضی قسمتها بود از پیل یا برقهای جزئی به طور موقت استفاده می‌کنیم. بعد از خاتمهٔ

تعمیر، باید پیلهای متفرقه را دور ریخت و مجدداً از برق قوی استفاده کرد. برق قوی همان قوهٔ قضائیه است و پیلها، مراجع کوچک موقتی اختصاصی.

بدیهی است این وظیفه در نظامهای مختلف جهان برای قوهٔ قضائیه مقرر شده است و تفاوت نمی‌کند که مملکت دیکتاتوری باشد یا دموکراتیک، سلطنتی باشد یا جمهوری. این نقش قوهٔ قضائیه از مهمترین وظایف آن در طول تاریخ بوده است. برای درک اهمیت این نقش دو داستان تاریخی را مثال می‌آوریم:

در خلال جنگ دوم جهانی، بعد از اشغال بلژیک توسط آلمان هیئت دولت و اکثر نمایندگان مجلس بلژیک به خارج گریختند. اینان در خارج به عنوان حکومت واقعی بلژیک (بلژیک آزاد) تصمیماتی گرفتند و آنها را از رادیوهای پاریس و لندن پخش کردند. در داخل بلژیک نیز لئوپولد، پادشاه، و هیئت دولتی که آلمان تحمیل کرده بود زیر سرنیزهٔ اشغالگران تصمیماتی می‌گرفتند. قوهٔ قضائیهٔ بلژیک تصمیمات بلژیک آزاد را به عنوان دولت قانونی پذیرفت و تصمیمات متخذهٔ لئوپولد را قانونی ندانست. می‌گویند همان‌طور که ارتش به پشتیبانی ملت، جنگ را برد، قوهٔ قضائیه نیز رژیم مملکت را حفظ نمود. اگر بلژیک تمام بودجهٔ خود را هم اسلحه می‌خرید نمی‌توانست با آلمان نازی رقابت کند چون نفراتِ ارتش رسمی آن بسیار کم بود. قوهٔ قضائیه با القای ثبات و امنیت، همهٔ مردم را تجهیز کرد. به عبارت دیگر این قوهٔ قضائیه بود که به همراهی ارتش ــ رسمی وغیر رسمی ــ جنگ را برد و رژیم را حفظ کرد نه اسلحه، یعنی تمام ملت با احساس ثبات، ارتش غیر رسمی و تمام خانه‌ها سنگر شدند.

باز هم در خلال جنگ دوم بود که پروفسور میلیان[1] استاد حقوقدان سوئیسی مقاله‌ای علیه هیتلر نوشت. دولت آلمان اعتراض کرد و این مقاله

1. Milliand

را دلیل بر آن دانست که سوئیس دیگر بی‌طرف نیست. در این هنگام قوهٔ قضائیه پروفسور میلیان را محکوم کرد و گفت: «مصالح عالیه مملکت و حفظ بی‌طرفی که رکنی از نظام موجود است، سفسطه‌های ظاهراً قانونی را نمی‌پذیرد» و بدین استناد رأی صادر نمود و مملکت را از هجوم نازی‌ها حفظ کرد.

۲. تأمین مردم

دموکراسیها تحت تأثیر افکار فلاسفهٔ آزادیخواه قرن ۱۸ و بخصوص منتسکیو[1] اصل تقسیم قوای مملکت به مقننه، مجریه و قضائیه و همچنین اصل استقلال قوا را پذیرفتند و بر حسب این اصول اختیار قانونگذاری به قوهٔ مقننه سپرده شد. به قول ژرژ ریپر[2] پارلمان قائم‌مقام قدرت مطلقه گردید، اما این قائم‌مقام استبداد و قدرت خود را حتی از دیکتاتورهای پیشین بیشتر کرد. لویی چهاردهم گرچه معتقد بود «قانون یعنی من» اما هرگز به خود اجازه نمی‌داد که در مسائل عاطفی مردم مانند روابط زوجین و تعداد اولاد و امثال آن دخالت کند، اما جانشین او یعنی پارلمان خود را مجاز و مختار مطلق می‌دانست و در همهٔ جزئیات زندگی مردم دخالت می‌کرد. به دنبال این مبحث ریپر اضافه می‌کند:

> چه تصور بیهوده‌ای است که افزایش تعداد مقررات را ترقی بدانیم. ما درست در جهت عکس هدف انقلاب کبیر ۱۷۸۹ پیش رفته‌ایم. گذشتگان ما معتقد بودند که چند اصل قانونی می‌تواند برای هدایت مردم کافی باشد اما ما دچار این توهّم هستیم که زیادی تعداد قانون و

---

۱. فیلسوف سیاسی و حقوق‌دان فرانسوی Montesquieu, Charles de Secondat (1689-1755)

2. G. Ripert

ریزه‌کاری‌های آن می‌تواند به تحقق آزادی کمک کند. قدرت و استقلال قوهٔ قضائیه است که ضامن حقوق مردم و تأمین آزادی است ...[۱]

بدین نحو در هر رژیمی قوهٔ قضائیه در صورت قدرت و استقلال می‌تواند به مردم تأمین ببخشد و آنان را در برابر خودکامگی‌ها ــ حتی خودکامگی قوهٔ مقننه ــ حفظ کند. در بعضی رژیمها مانند امریکا و هندوستان قوهٔ قضائیه حق دارد که قوانین مخالف قانون اساسی را لغو نماید، اما در فرانسه و کشورهای نظیر آن، کنترلِ قوهٔ قضائیه شامل این قوانین نمی‌شود.

امیرکبیر مرد مقتدر و وطن‌دوست دوران اخیر ایران برای اینکه به بست‌نشینی در خانهٔ علما پایان دهد، دستور داد طویله‌های آنان را خراب کنند زیرا معمولاً وقتی متهمی محکوم می‌شد، خود را به آخور یکی از این طویله‌ها می‌رساند و در آنجا بست می‌نشست و بدین ترتیب از مجازات فرار می‌کرد. مشهور است که امیر کبیر دستور خراب کردن طویلهٔ امام جمعه را صادر نمود و خود نزد کارگران ایستاد و کار آنان را نظارت کرد. امام جمعه از منزل بیرون آمد و به او گفت: «امیر، یکی از آخورها را برای خود نگاه‌دار!» و دیدیم که در شرایط آن زمان حرف او به‌جا بود.

به تحلیل این داستان بپردازیم: در شرایط آن زمان علما نمایندهٔ واقعی مردم بودند. مسئلهٔ خیانت یا وارد نبودن به اوضاع جهان که به بعضی از آنان نسبت می‌دادند امر جداگانه‌ای بود و خدای نکرده بر فرض صحتِ این انتسابات، به نمایندگی آنان از ملت خللی وارد نمی‌کرد. اگر انتخابات واقعی به عمل می‌آمد مجموعهٔ علما مظهر ارادهٔ ملت بودند و اگر هم این مجموعه نارسا بود، علامت نارسایی مردم بود. اگرچه دولت هم در بسیاری از موارد ظلم می‌کرد، هرگز نمی‌توانست علی‌رغم این مجموعه کاری بکند. بست‌نشینی در موارد بسیاری مجرم را فرار می‌داد ولی در موارد دیگر سبب نجات

---

۱. کتاب انحراف علم حقوق.

بی‌گناهی می‌شد. بنابراین، «خراب کردن آخورها» پیش از تأسیس یک قوهٔ قضائیه قوی و مستقل به منزلهٔ خراب کردن یک سنگر ملت بود.

۳. قوهٔ قضائیه به منزلهٔ زنگ خطر

اگر قوهٔ قضائیه اصیل باشد قوانین را درست اجرا می‌کند و نظام موجود را حفظ می‌نماید. وقتی مردم اظهار نارضایی از قوهٔ قضائیه می‌کنند علامت آن است که قوانین موجود را نمی‌پسندند، چون مردم قانون را در وجود قاضی متجلی می‌بینند. در این هنگام مسئولان سازمانهای اجتماعی و نیروهای سیاسی باید نظام مملکت را در مسیر عدالت تحول بخشند. همان‌گونه که در بدن انسان درد به منزلهٔ اعلام خطر است و شخص را به جستجوی درمان وا می‌دارد، قوهٔ قضائیه نیز وظیفه مجموعه اعصاب را به عهده دارد. کم کردن قدرت و صلاحیت قوهٔ قضائیه و احاله آن به سایر مراجع مانند آن است که به جای درمان درد، مرتب به بیمار قرص مسکن و مخدر بدهیم تا درد را حس نکند. مسلم است که چنین بیماری بزودی در اثر حملهٔ شدید و گسترده بیماری از پا در می‌آید. بیمار را باید درمان کرد و البته در جریان درمان می‌توان به طور موقت از مُسکّن استفاده نمود.

مثلاً قوانین نارسا و غلط مالک و مستأجر و اقدام دادگستری به تشویق مستأجرین که حتی سازش قبلی را ندیده بگیرند، درس خلاف اخلاقی بود که به مردم دادند.[۱] این کار موجب تشکیل پانزده هزار پرونده در دادگستری تهران شد و آن‌گاه به بهانهٔ تسریع دادرسی، عدالت را پایمال کردند. فداکردن عدالت در برابر سرعت، وضع قوانین نارسا و تند خانوادگی که موجب اضمحلال خانواده‌ها و روابط اخلاقی شد همه به منزلهٔ مسکّن و مخدر بود که به بهانهٔ حمایت از قوهٔ قضائیه تجویز گردید.

---

۱. مربوط به ۱۳۵۵ است که مقاله منتشر گردید.

۴. قوهٔ قضائیه به منزلهٔ آزمایشگاه علم حقوق

قوهٔ قضائیه مانند آزمایشگاه علم حقوق است. ما در تدوین مقررات از تجربیات این لابراتوار استفاده می‌کنیم. نحوهٔ تدوین قانون باید طوری باشد که از تجربیات همهٔ اهل فن استفاده شود نه اینکه این امر در انحصار گروه کوچکی قرار گیرد و نتیجهٔ کارشان مشکلات نوینی فراهم سازد.

۵. شرایط قوهٔ قضائیه

برای اینکه قوهٔ قضائیه بتواند نقش خود را بدرستی ایفا کند باید این سه شرط را داشته باشد: استقلال، قدرت و مدیریت صحیح. اولاً قوهٔ قضائیه باید در برابر دو قوهٔ دیگر مستقل باشد و شیشهٔ عمرش به دست دیگری نباشد تا بتواند وظایف خود را درست انجام دهد.

ثانیاً دارای اقتدار کافی باشد تا اجرای قوانین را در سراسر مملکت کنترل کند و هیچ امر قضایی از حیطهٔ قدرتش بیرون نباشد، نه اینکه مانند اسلحه‌ای قتّال و بی‌جان به دست قوهٔ مجریه افتد تا هر که را خواهد بکشد و هر که را خواهد بر کشد.

ثالثاً باید مدیریتی صحیح داشته باشد. ادارهٔ قوهٔ قضائیه و ترقیات قضات بر حسب ضوابط باشد نه روابط تا قاضی خوب و بی‌طرف بتواند ترقی کند و در هر حال وظیفهٔ خود را انجام دهد، مانند قاضی انگلیسی دادگاه لاهه در محاکمه نفت بین ایران و انگلستان که با رأی پرارزش خویش برای ملت و پادشاه خود افتخار آفرید. قدرت و سیادت انگلستان مرهون داشتن چنین قضات و چنین قوهٔ قضائیه‌ای است.

در این زمینه پیشنهادهایی را که قبلاً در مورد قوهٔ قضائیه ایران داده بودم با اصلاحاتی یادآور می‌شوم:

۱. همان‌گونه که بودجهٔ مجلس از دولت جدا است باید همیشه درصد معینی (مثلاً سی درصد) از بودجهٔ کل مملکت در اختیار دادگستری قرار

گیرد تا خود دادگستری به نحو مقتضی آن را خرج کند و روزی خود را در دست دولت نبیند.

۲. لااقل مستشاران دیوان عالی کشور و مقامات بالاتر قضات، انتخابی باشند. بدین معنی که برای این مشاغل قبلاً ضوابط قانونی خاصی تدوین گردد و همیشه وزارت دادگستری فهرستی از قضات را که حائز این شرایط‌اند آماده داشته باشد. وقتی یکی از شاغلین مثلاً مستشاری از بین رفت (با انتقال، فوت، بازنشستگی وغیره) هیئت عمومی دیوان کشور از فهرست مذکور یک نفر را انتخاب کند و وزارتخانه انتخاب او را به وی اعلام نماید.

۳. رئیس دیوان عالی کشور، رؤسای شعب‌آن، رئیس و مستشاران دادگاه عالی انتظامی قضات و دادگاه تجدیدنظر آن نیز به همین نحو انتخاب گردند.

۴. وزیر دادگستری در شرایط فعلی نمایندهٔ قوهٔ مجریه است در قوهٔ قضائیه و در واقع، عامل نفوذ دولت در عدلیه است. حق این است که وزیر دادگستری نمایندهٔ عدلیه باشد در دولت نه نمایندهٔ دولت در دادگستری. هیئت عمومی دیوان عالی کشور باید با هر تغییر کابینه سه نفر را که حایز شرایط‌اند انتخاب و پیشنهاد نماید که یک نفر از آنان برگزیده شود و سمت دادستانی کل کشور و وزارت دادگستری را توأماً به‌عهده داشته باشد.

۵. بارها مشاهده شده است که محکمهٔ انتظامی برای ارفاق به یک قاضی او را تبرئه کرده و مدل غلط به قضات داده است (یا به عکس). دادگاه تجدید نظر باید رأی صادره در مورد قاضی را بررسی کند و صحت یا سقم آن را اعلام دارد. اگر آن را سقیم تشخیص داد، در مورد محکومیت یا برائت قاضی (برحسب خصوصیات شخصی او) رأی جداگانه صادر کند و هر وقت محکمهٔ انتظامی و دادگاه تجدید نظر دو رأی متفاوت داشتند، موضوع در هیئت عمومی دیوان عالی کشور مطرح و رأی وحدت رویه صادر گردد.

درآمد

تردیدی نیست که تمدن امروزی ما بحران بزرگی را می‌گذراند، همهٔ ارزشهای بنیادی آن مورد تهدید قرار گرفته‌اند و نزدیک است که با شکستی شوم و همه جانبه روبه‌رو شود. آیا می‌توان این وضع را انحطاطی برگشت‌ناپذیر دانست و چنین پنداشت که دموکراسی دیگر لیاقت ندارد جوامع بشری را که رو به پستی می‌روند به سوی آرمان شایسته‌ای هدایت کند؟ چنین احساس می‌شود که این شکست رقت‌بار از تناقض عقاید و کشش‌های اجتماعی موجود ناشی می‌شود و ما نیز هیچ راه گریزی از آن نداریم. به نظر می‌رسد که با یکی از ساعات کشنده، غم‌انگیز و در عین حال باشکوه تاریخ خود مواجهیم که در آن سرنوشت جهان تعیین می‌گردد، با وضع تاریخی بی‌سابقه‌ای روبه‌رو هستیم که انتظار هر حادثه‌ای در آن می‌رود: سقوطی سریع در پرتگاه نابودی، یا جهشی نوین و شکوهمند به سوی ترقی و تعالی، مرگی تدریجی در خلال جست و خیزها یا صعودی مشقت‌بار که مدام مورد تهدید است و هر آن بیم سرنگونی آن می‌رود. امکان وقوع همهٔ این شقوق متضاد به یک اندازه است. ما هرگز با چنین انبوهی از مخاطرات روبرو نبوده‌ایم و هیچ‌گاه، در آن واحد، چنین مسائل حادی نداشته‌ایم.

در بین همهٔ این معضلات، یک مسئله جلب نظر می‌کند، نه از آن جهت

که مسئلهٔ اصلی است بلکه بدان لحاظ که فوریت دارد و حل آن در سرنوشت سایر مشکلات تأثیری قاطع دارد. آن مسئله، چهارچوبی است که زندگی ما در آن جریان می‌یابد، ــ مسئلهٔ رژیم سیاسی حکومت است. همهٔ ما می‌دانیم که محیط فکری در کشورهای دموکراتیک با کشورهایی که رژیم مطلقه دارند چه فاصله‌ای دارد.

تاریخ سیاسی دنیای معاصر پر از موفقیتها و شکستهای دموکراسی است. تا سال ۱۹۱۸ دموکراسی به‌سختی و آهستگی پیش می‌رفت و گاهی نیز این پیشرفت به سیری قهقرایی تبدیل می‌شد. ناگهان بحرانی خشن آغاز شد و دوران استبداد با اشکال نوین خود ظاهر گردید. رژیمهای استبدادی جدیدی به وجود آمدند و دولتهای دموکراتیکی که بر جای مانده بودند با اشغال کشورهایشان درهم شکستند. بنایی که این دول با انعقاد صلح ورسای و تشکیل مجمع ملل بر پا کرده بودند در هم ریخت و در نتیجه در برابر هیتلر راهی جز عقب نشینی نداشتند. این وضع بالاخره منجر به جنگ دوم جهانی شد. بروز این جنگ برای دولتهای آزاد جهان که خود را برای آن آماده نساخته بودند فاجعه‌ای بزرگ بود.[1] ولی، دموکراسی با سلاح معنوی خویش پیروزی ناگهانی جدیدی را که از پیروزی ۱۹۱۸ باارزش‌تر بود به دست آورد. پیروزی در جنگ اخیر به دنبال یک جدال واقعی بین دو ایدئولوژی مختلف حاصل شد. جدالی که حتی یک مملکت را در داخل خود تجزیه نمود و افراد آن را بر حسب افکار سیاسیشان در جبهه‌های مختلف جای داد و علیه یکدیگر مسلح ساخت. بدین ترتیب، جنگ دوم صرفاً بین ملل نبود بلکه در واقع جنگ داخلی اروپا بود. در این حال، وحشتی که از رفتار رژیم هیتلری بوجود آمده بود و اشتیاقی که بر اثر

---

۱. قبل از آنکه آتش جنگ در نیمکرهٔ شرقی مشتعل شود دموکراسی در غرب با فجایعی مواجه شده بود. در ۱۹۴۰ جنگ فرانسه و در ۱۹۴۱ فاجعهٔ پرل‌هاربر در اقیانوس آرام روی داده بود.

اشغال بیگانه نسبت به آزادی احساس می‌شد، اندیشه دموکراسی را در اذهان زنده کرد.

دورانی که در آن، علائم ناتوانی و حتی تباهی دموکراسی فرانسه به چشم می‌خورد با مصالحهٔ ۱۹۴۰ پایان یافت. تنها کافی بود که پس از سالها اشغال بیگانه و تحمل حکومت مطلقه، از نو اندیشه دموکراسی در اذهان دمیده شود. رژیم ویشی که همهٔ آزادیها را از مردم فرانسه سلب کرد، حتی نتوانست یک سازمان دولتی مؤثرتر و حیثیت بین‌المللی بیشتری برای آنان فراهم کند. این حکومت فقط با تجربه به فرانسویان ثابت کرد که چنین رژیمهایی بی‌اعتبارند. فلسفهٔ وجودی رژیم ویشی بر دو رکن متناقض مبتنی بود، چون از طرفی خود را متکی به افکار ناسیونالیستی می‌دانست و از طرف دیگر زاییدهٔ صلح ۱۹۴۰ بود؛ یعنی با قبول اشغال بیگانگان، عملاً استقلال فرانسه را زیر پا گذاشته بود. اشغال فرانسه توسط بیگانگان مبارزه‌ای مخفی را به سود دموکراسی برانگیخت. دموکراسی که قبلاً رژیم تسامح و تساهل و در جستجوی سود و جاه بود، در میان مدافعین خود مردانی پیدا کرد که مظهر شجاعت بودند. اندیشه مقاومت، ولو برای مدتی کوتاه، به دموکراسی روح بخشید.

دوران بین دو جنگ نشان می‌دهد که پیروزی دموکراسی ممکن است موقتی باشد و شاید موفقیت فعلی آن خیلی کوتاهتر از موفقیتی باشد که بعد از جنگ جهانی اول به دست آورد. امروز دموکراسی از هر طرف مورد تهدید است.

دموکراسی، فاتحِ منحصر به فردِ جنگ دوم نبود بلکه در این جنگ سه ایدئولوژی مختلف در مقابل هم قرار گرفتند و با یکدیگر به مبارزه پرداختند. تنها دموکراسی نبود که با فاشیسم جنگید بلکه کمونیسم روس نیز که هدف آن به هدف دموکراسی شباهت داشت، اما واقعیت آن با دموکراسی و بخصوص با رژیمهای دموکراتیک غرب اختلاف فراوان داشت، با فاشیسم

مبارزه کرد. مبارزهٔ روسیه علیه آلمان به آن دولت اعتبار داد. اکنون در بیشتر کشورهای اروپا بخصوص در فرانسه جنبشهای بزرگ کمونیستی در مقابل احزاب دموکراتیک قرار گرفته‌اند و بیش از آنها از سقوط آلمان بهره‌برداری می‌کنند.

هنوز مشکلات دموکراسی و علل انحطاط آن که از دورهٔ قبل از جنگ وجود داشت رفع نشده‌اند که شاید در آینده آن را به مخاطره اندازند. بخصوص جنگ اخیر بیش از جنگ اول به پیدایش محیطی کمک کرد که با ظهور دیکتاتورها مساعد و با بقای دموکراسی نامناسب است. مردمی که سالها تحت فشارهای سخت زندگی بوده‌اند بی‌حوصله‌اند، عقده‌های فراوانی دارند و تاب تحمل مشکلات اقتصادی را ندارند. عموم مردم از این اغتشاشات اجتماعی که گاهی از جنگ بین‌الملل و مبارزات مخفی نیز شدیدتر است خسته‌اند و توقع دارند که «قدرت» حاکم آنها را رفع نماید. راستی که چه گرفتاریهایی از برخورد ناسیونالیستها ــ که در اثر جنگ نیرو گرفته‌اند و از نظم نوین ناراضی‌اند ــ با مشکلات بین‌المللی فعلی پیدا شده است! متأسفانه روحیهٔ مدارا و توجه به واقعیات که بدون آن دموکراسی منتفی می‌شود در برابر حب و بغضها عقب‌نشینی می‌کند.

بدون شک سقوط رژیمهای فاشیستی به دموکراسیهای اروپای باختری موجودیت داد اما به آنها استحکام نبخشید. هیچ‌گاه شرایط لازم برای تثبیت دموکراسی این قدر سست نبوده است و می‌توان گفت که دموکراسیها سالهای سختی در پیش دارند و سرنوشتشان به حوادث مساعد و تصمیمات مناسب بستگی دارد. اگر این رژیمها نتوانند نظام پایداری تأسیس کنند بدون تردید این نجاتِ موقتیِ آنها بی فایده است. ما باید مسائل زود گذر را کنار بگذاریم و ببینیم که دموکراسی در چه شرایطی استحکام واقعی به دست می‌آورد. این موضوعی است که در این کتاب به بررسی آن می‌پردازیم. به نظر میرسد که بحرانهای بزرگ سیاسی جهان معاصر ناشی از آن‌اند که

هدفهای دموکراتیک کاملاً تأمین نشده‌اند. درمان این درد آن نیست که مسامحه روا داریم و میان آرمان دموکراسی و گرایشهای دیگر مصالحه‌ای صورت دهیم، بلکه برعکس باید تا آنجا که می‌توانیم اصول دموکراسی را گسترش دهیم.

فصل اول

اساس دموکراسی

۱

دو اصل آزادی و برابری

آیا دموکراسی آن قدر ارزش دارد که برای احیای آن کوشش کنیم؟ پیش از بررسی مشکلاتِ دموکراسی بهتر است که در مورد ارزش آن صحبت کنیم، دموکراسی را تعریف نماییم، و ببینیم چه اصلی الهام‌بخش آن است.

دموکراسی را به طرق متفاوت که گاهی با یکدیگر متناقض‌اند تعریف می‌کنند. بعضی آن را مبتنی بر احترام به ارادهٔ فردی و حیثیت بشری می‌دانند. عده‌ای بر این باورند که در دموکراسی باید شخصیت فرد را درهم بشکنیم یعنی جامعه را اصل قرار دهیم و با ایجاد برابری همگانی هرگونه برتری فردی را از بین ببریم. برای اینکه بدانیم کدام‌یک از این دو نظریه درست است باید ببینیم از دو اصل آزادی و برابری که مبانی دموکراسی هستند کدام‌یک اساسی‌تر است.

محال است که بتوانیم دو اندیشه آزادی و برابری را کاملاً از هم جدا کنیم. آزادیِ مورد نظر دموکراسی، آزادی‌ای است که همگانی باشد نه مختص عده‌ای معدود و این نکته به اعتباری برابریِ همگان را در بردارد. برعکس هر پیشرفتی که در راه تأمین برابری حاصل شود از نظر اینکه متضمن حذف امتیازات فردی است برای افراد محرومی که از این امتیازات رنج می‌برند، به منزلهٔ آزادی است.

ولی رابطهٔ بین این دو اصل از این هم دقیقتر است:

از نظر تاریخی جنبش آزادی‌بخش مقارن با مبارزه در راه استقرار برابری بوده است. این دو جنبش، وقتی توسعه می‌یابند که احترام به سنن کم شود و ما با روحیه‌ای انتقادی متوجه مسائل سیاسی شویم. آن‌گاه به حقیقت خود و وجود خاصی که در برابر اجتماع داریم آگاه می‌شویم و می‌خواهیم که شخصیتمان را تثبیت نماییم، از چنگ کنفورمیسم[1] برهیم و آزادی خویش را بدست آوریم. در این زمان طبقات پایین اجتماع به شرایط زندگی خود می‌اندیشند و می‌بینند که این وضع نامتعادل را می‌توان تغییر داد و بنابراین خواستار رفع این نابرابری طاقت‌فرسا می‌شوند.

آرمانهای آزادی و برابری منشأ تئوریکِ واحدی دارند و هر دو از اخلاقی مبتنی بر اصالت وجود بشر ناشی می‌شوند. اگر همهٔ افراد بشر را به منزلهٔ یک وجود واحد و یک حقیقت در نظر بگیریم، اختلافات اجتماعی آنان از نظرمان محو می‌شود و می‌بینیم که همه باید به طور یکسان مورد احترام قرار گیرند و امکان یک زندگی راحت و سعادتمند را داشته باشند. این اندیشه بدانجا منتهی می‌شود که هر فرد را موجود مستقلی بینگاریم و بخواهیم که اراده او را تا حد امکان از قیود خارجی رها کنیم. بدین طریق مفهوم «آزادی» که شرط شکوفائی شخصیت انسان است تحقق و گسترش می‌یابد

درست است که دو مفهوم «آزادی» و «برابری» با هم ارتباط دارند ولی یک مفهوم نیستند. می‌توان جامعه‌ای فرض کرد که افراد آن در عین آنکه از آزادی برخوردارند، از حیث امکانات زندگی نابرابر باشند و برعکس می‌توان جامعه‌ای در نظر گرفت که در آن اصل برابری کاملاً رعایت شود[2] و هیچ تفاوت طبقاتی و امتیاز عمیق اجتماعی در میان مردم نباشد ولی کنفورمیسم سنگینی بر آن حکومت کند و افراد، یوغِ

---

1. conformisme

۲. بعضی قبایل نخستین بشر نزدیک به چنین فرضی بوده‌اند.

«جامعه» را به گردن داشته از استقلال واقعی بی‌نصیب باشند.

پیشرفت غرب به سوی آزادی و برابری دو تحول جداگانه بود ولی این دو تحول با هم تقارن داشتند. در قرون ۱۸ و۱۹ هنوز آریستوکراسی[1] بر انگلستان حاکم بود و نابرابری وجود داشت ولی در آن دوران انگلستان توانست آزادیهای فردی را عمیقاً گسترش دهد. در فرانسه، رژیم دیکتاتوری امپراتوری اول (دوران ناپلئون بناپارت) آزادیها را در هم شکست ولی پیشرفت به سوی «برابری اجتماعی» را که انقلاب کبیر تحقق بخشیده بود ادامه داد. بدین جهت رژیم ناپلئون در نظر فرانسویانِ آن عصر بر حسب اینکه نسبت به کدام‌یک از دو مفهوم «آزادی» و «برابری» حساسیت داشتند به صورت مکمل انقلاب یا فاسدکنندهٔ آن جلوه کرد.

در تمدن غرب سیر به سوی آزادی و برابری به طرق متفاوتی صورت گرفت. مثلاً در زمینهٔ اقتصادی توسعهٔ ماشینیسم و بروز سرمایه‌داری موجب نابرابریهای اجتماعی گردید. اگر از استثنائات صرف‌نظر کنیم می‌بینیم که در این جوامع جنبشهای برابری‌خواهی سیری قهری داشتند و تحقق آنها ضروری بود. گاهی یک انقلاب سیاسی، جنبش برابری‌خواهی را سریع می‌کرد و گاهی آن را به تأخیر می‌انداخت، ولی این جنبش هیچگاه توقف نکرد و بتدریج یابه صورت ناگهانی پیش رفت.

بر عکس در این کشورها، پیشرفت به سوی آزادی، به صورت دیگری جریان یافت و گاهی نه تنها ساکن ماند بلکه چنان به قهقرا برگشت که به پیروزی نهایی آن مشکوک شدیم. ما در قرن بیستم شاهدِ این تضاد عجیب بودیم که در دو کشور مجاور ــ حتی در کشوری واحد در دو دورهٔ مختلف ــ دو رژیم سیاسی مستقر شد که در یکی از آنها آزادی چنان توسعه یافت که در تاریخ تمدن بشر نظیر نداشت و در دیگری چنان در هم پیچیده شد که تصور آن نمی‌رفت.

---

۱. Aristocratie، اشراف سالاری.

این دو حرکت به سوی آزادی و برابری، نه معنای واحدی دارند، و نه از انگیزهٔ روانی یکسانی برخوردارند. نهضت برابری‌خواهی، به تحول روحی افراد بشر کاری ندارد و فقط طالبِ توزیع عادلانه ثروت است. حال آنکه نهضت آزادیخواهی، استقلال اندیشه و تکامل شخصیت فرد را می‌خواهد. چنین کوششی بسیار دشوار و محصولِ آن نیز بسیار حساس و شکننده است. به همین دلیل اشتیاق به آزادی خیلی ضعیفتر از اشتیاق به برابری اجتماعی است. در این جنبش که نوع بشر از قیود گذشته رها می‌شود و به اندیشه‌های سیاسی نوینی دست می‌یابد، ابتدا طبقات اجتماعی به هویت خویش پی می‌برند، آن‌گاه هر فرد متوجه موقعیت طبقاتی خود می‌شود و بی‌عدالتی را حس می‌کند، ولی درک ارزش آزادی و تشخیص شرایط تکامل شخصیت فردی به سطح فکر بالاتری نیاز دارد. بنابراین نهضت آزادیخواهی از طبقهٔ روشنفکر و جنبش برابری‌خواهی از تودهٔ مردم ناشی می‌شود. تودهٔ مردم همیشه لبهٔ تیز حمله را متوجه مسئلهٔ برابری می‌کنند و درک آنها از آزادی مبهم است و حتی ممکن است آن را بکلی فراموش کنند. آتش شوق آزادیخواهی را روشنفکران زنده نگه می‌دارند.

پس برحسب اینکه دموکراسی را مبتنی بر آزادی یا برابری بدانیم با دو مفهوم کاملاً متفاوت روبه‌رو هستیم. این ابهام و تناقض در تعریف و استنباط ما از دموکراسی مسئله‌ای قدیمی است. اختلافی که امروز کشورهای غربی ــ بخصوص انگلستان ــ با روسیهٔ بلشویک و کشورهای تحت نفوذ آن در تلقیِ مفهومِ دموکراسی، دارند از همین جا سرچشمه می‌گیرد.

البته تعریف، امری قراردادی است و نمی‌توان هیچ‌یک از کاربردهای واژهٔ «دموکراسی» را ممنوع ساخت ولی به عقیدهٔ دانشمندان برجسته این مکتب، چه نخستین پرچمداران آن از قبیل روسو و کانت و چه مدافعین اخیر آن،

مفهوم آزادی است[1] که هستهٔ اصلی این تعریف را تشکیل می‌دهد نه برابری. وقتی که توده‌های مردم برای آرمان دموکراسی جانبازی می‌کنند به آزادی می‌اندیشند نه برابری. در انقلاب کبیر فرانسه تودهٔ مردم برای آزادی مبارزه کردند و جان خود را به خطر انداختند و **بنا به** گفته خودشان منظوری جز نجات آزادی نداشتند. این همان آزادی **است که** کمونیستها به نام آن قیام کرده، کشته شدند. به همین نام بود که جنگ جهانی دوم را ــ که ما از آن جستیم ــ به وجود آوردند.

بنابراین «برابری‌خواهی» یک شکل ابتدایی و «آزادیخواهی» عالیترین شکل آرمان دموکراسی است. آرمان دموکراسی اساساً محصول فکر

---

۱. بدون شک روسو مفهوم «برابری» را نیز در نظر می‌گیرد، اما در کتابِ قرارداد اجتماعی در مواضع حساس به مفهوم آزادی اشاره می‌کند و حتی در ابتدای کتاب می‌گوید: «بشر آزاد خلق شده ولی همه جا در زنجیر است» (کتاب اول، فصل اول). نکتهٔ اصلی که برای توجیه قرارداد اجتماعی مطرح می‌کند این است: «جستجوی وجه مشترکی که به موجب آن هر فرد، با اینکه به دیگران وابسته است و بر خلاف میل خود تابع آنان است، بتواند مانند گذشته آزاد بماند» (کتاب اول، فصل ششم). نظریهٔ کانت از دموکراسی واقعی خیلی دور است، اما اصول فلسفهٔ او منطقاً به دموکراسی منجر می‌شود. بدین جهت اگر او را از پرچمداران دموکراسی ندانیم خطا کرده‌ایم. برای کانت مسئلهٔ آزادی یک نکتهٔ اساسی است. در مبانی ماوراءالطبیعهٔ حقوق می‌نویسد که آزادی حق اولیهٔ هر انسان است و از طبیعت بشر ناشی می‌شود و برابری از این حق منشعب می‌گردد. در هر موردی که کانت به قرارداد اجتماعی اشاره می‌کند به مسئلهٔ آزادی توسل می‌جوید: «آنچه که به موجب آن یک ملت به صورت یک کشور در می‌آید ... قرارداد اولیه است. بنا به این قرارداد همگان از آزادیهای بیرونی خود صرف نظر می‌کنند تا باز به عنوان عضو یک جامعه آنها را به دست آورند (قسمت دوم، کتاب هفتم). از میان متأخرین هانری میشل (Henri Michel) فیلسوف فرانسوی را که در اواخر قرن گذشته می‌زیست یادآوری می‌کنیم. او می‌نویسد: «اولین هدف دموکراسی آزادی است (نظریهٔ سیاسی دموکراسی، *La Doctrine politique de la democratie*, p. 41) و باز در صفحه ۴۸ همین کتاب از اینکه بعضی برابری را هدف اساسی دموکراسی قرار می‌دهند انتقاد می‌کند. کلسن (kelsen) نیز که یکی از بزرگترین نظریه پردازان دموکراسی در قرن بیستم است می‌نویسد: «در ایدئولوژی دموکراسی مسئلهٔ آزادی است که در درجهٔ اول قرار گرفته نه برابری» (La Democratie, p. 104.).

برگزیدگان جامعه است. وقتی جامعه‌ای آماده اعتلای فرهنگی باشد اندیشهٔ این برگزیدگان بتدریج در افراد معمولی نفوذ می‌کند. اما از آنجا که «آزادیخواهی مستلزم سطح فکر بالایی است، آزادی‌خواهان نباید فقط به قوای خود متکی باشند. آنها در صورتی می‌توانند جامعه را تغییر دهند و به هدف خود برسند که به تمایلاتِ **برابری‌خواهی** و مبارزه طبقاتی محرومان علیه طبقات ممتاز متکی باشند. تنها جنبش برابری‌خواهی است که برای تغییر یک اجتماع، چه از راه انقلاب و چه از طریق تحول تدریجی، نیروی کافی دارد. همین جنبش بود که انقلاب فرانسه را به وجود آورد. هر کجا دموکراسی استقرار یافته، متکی بر این جنبش بوده است. اشتیاق **آزادیخواهی**، روحِ دموکراسی و معنیِ آن است، اما **برابری‌خواهی**، تکیه‌گاهی است که دموکراسی برای رسیدن به هدف خویش بدان متوسل می‌شود.

بنابراین در دموکراسی مفهوم آزادی همراه بامفهومِ برابری، گسترش می‌یابد یعنی آزادی مورد نظر دموکراسی آن آزادی است که برای همگان بطور مساوی برقرار باشد. دموکراسی می‌خواهد اراده فردی را از بار تحمیلاتی که بر آن وارد می‌شود رهایی بخشد. نه تنها با رژیمی سیاسی که در آن افراد یا طبقات ممتاز بر دیگران تسلط دارند مخالف است، بلکه با رژیمی که در آن فرد در زیر بار جامعه خرد می‌شود، یا با جامعه‌ای که سنگینی بار عادات و سنن، فرصتِ هیچ ابتکاری به افراد نمی‌دهد نیز مخالف است. دموکراسی برای نابودی این تحمیلات، امور اجتماعی را تابع مجموعهٔ اراده‌های فردی قرار می‌دهد. وجه مشخصهٔ دموکراسی این است که در آن، همهٔ تصمیمات به طور مستقیم یا غیرمستقیم مبتنی به آرای مردم است. تقریباً در تمام دموکراسیهای مدرن به علت اشکالات عملی، رویهٔ غیرمستقیم به‌کار می‌رود؛ ولی این آراء باید در کمال آزادی ارائه شوند. اگر آزادیِ رأی، تضمین نشود، دیگر دموکراسی نخواهیم داشت. نه تنها باید با تصمیمات مقتضی و اخذ رأیِ محرمانه، این آزادی را تأمین نمود، بلکه در

تکوین و شکوفایی اندیشه‌ها نیز باید آزادیِ کامل رعایت شود: **بدون آزادیِ قلم، بیان، اجتماعات و احزاب سیاسی، دموکراسی وجود ندارد.**

در دموکراسی نیرویی مافوق افراد جامعه نداریم، زندگی اجتماعی زاییدهٔ برتری اراده بعضی افراد نیست، بلکه اجتماع از هماهنگی افرادی به وجود می‌آید که خواستار این هماهنگی‌اند. دموکراسی بـه اتکـای هـمین وجـه اشتراک اراده‌های فردی است که آزادی را تضمین می‌کند.

به نظر می‌رسد که در نظریهٔ دمـوکراسـی تـناقضی هست، زیـرا درست همان‌جایی که این وجه اشتراک وجود دارد، آزادی نیز محدود شده است چون برای تحقق ارادهٔ همگانی ناچار بخشی از اراده‌هـای فـردی قـربانی می‌گردد. هر فرد فقط امیدوار است که آن اندازه از خواسته‌هایش کـه بـا خواسته‌های دیگران مشترک است پذیرفته شود. بنابراین او به یک حزب می‌پیوندد و هر حزب نیز تنها بخشی از خواسته‌های او را تأمین می‌کند. از طرفی معلوم نیست که ارادهٔ عمومی که هر کس باید ارادهٔ فردی و ویژگیهای شخصی خود را فدای آن کند بازتابِ تمامیِ واقعیت بـاشد، زیـرا انگـیزه اقدامات دولت تأمین نظر اکثریت است، یعنی دموکراسی نظر اکثریت را بر اقلیت تحمیل می‌کند.

بنابراین رژیم دموکراسی آزادی بشر را به طور ناقص تأمین می‌کند اما باید اعتراف نمود که راهی بهتر از این وجود ندارد که بتوان با استفاده از آن به آزادی بیشتری رسید. از آنجا که بشر موجودی اجتماعی است، فعالیتش با همکاری دیگران وابسته است، پس نمی‌تواند همیشه به میل شخصی خود رفتار کند و لازم است که ارادهٔ عموم را ــ اگر چه رضایت کامل او را فراهم نمی‌سازد ــ رعایت کند. دموکراسی به جای اینکه افراد را به طور دربست تسلیم سنن ملی یا ارادهٔ فردی نماید، نهایت آزادی فردی را در یک زندگی اجتماعی به ارمغان می‌آورد. دموکراسی فرد را وادار می‌کند که بـخشی از خواسته‌های خود را فدا سازد تا با اکثر مردم هماهنگ شود و چنین گذشتی

لازمهٔ زندگی اجتماعی است. بدین ترتیب او به قسمتی از خواسته‌های خود می‌رسد. دموکراسی گاهی فرد را به تسلیم کامل در برابر اکثریت وامی‌دارد، ولی در جامعه‌ای که دارای جریانهای فکری ناهماهنگ است و ارضای خواسته‌های متضاد همگان محال است، چنین اجباری کمترین زیان را دارد. به عبارت دیگر، در دموکراسی، اراده اکثریت حاکم است و این انقیاد اقلیت نسبت به اکثریت، کمترین تحمیل است. تنها عدهٔ کمی مجبورند از قوانینی که قبول ندارند پیروی کنند و این کار هم چندان مشکل نیست زیرا آنها می‌دانند که اکثریت فعلی همیشه بر سر کار نخواهد ماند و ممکن است که آنها هم روزی اکثریت را به دست آورند و این تسلیم و انقیاد خود را موقتی می‌بینند.[1] از آنجا که اکثریت کنونی ممکن است در انتخابات بعدی شکست بخورد، می‌کوشد رقبای خویش را خیلی ناراضی نکرده قسمتی از خواسته‌های آنها را تأمین نماید و بدین جهت از محدود ساختن آزادیهای شخصی غیر ضروری خودداری می‌نماید. و نیز بندرت تصمیم به اجرای قسمتهای حاد برنامهٔ حزبی خود می‌گیرد و پیوسته برنامه‌هایی را اجرا می‌کند که مورد توجه احزابِ رقیب نیز باشد. بنا بر این می‌بینیم که دموکراسی رژیم همزیستی است. عضو اقلیت امیدوار است که روزی پیروز شود، پس با اظهار عقیده خود و کوشش در متقاعد کردن دیگران به موفقیت آرمانش کمک می‌نماید. در رژیم دموکراسی امید به پیروزی در انتخابات آینده و امکان اظهار عقیده سبب می‌شود که فرد خود را بی‌اثر نبیند. بدین نحو تجربه نشان می‌دهد که دموکراسی با وجود محدودیتهایی که به ارادهٔ فردی وارد می‌سازد محیط آزادی فراهم می‌کند.

---

۱. بر عکس اگر اکثریت همیشه مخصوص به گروه ویژه‌ای باشد، پذیرش این انقیاد خیلی سخت است. مثلاً اگر به جای افکار سیاسی پویا، مبارزهٔ دائمی نژادی یا ملی جامعه را تقسیم نماید، نژاد یا ملیتی که در اقلیت است چنین احساس می‌کند که باید این انقیاد را برای همیشه تحمل کند.

مکتب دموکراسی مبتنی بر فلسفه‌ای اخلاقی است که می‌خواهد زندگی اجتماعی را تا آنجا که ممکن است به هماهنگی اراده‌های افراد مبتنی سازد و بدین طریق اراده‌های فردی را در جامعه بارور نماید. چنانکه بعضی گفته‌اند مکتب دموکراسی جامعه را صرفا" پیامد منطقی هماهنگیهای خیالی اراده‌های فردی نمی‌داند، بلکه کاملاً به این واقعیت آگاه است که هر فردی قبل از هرگونه انگیزهٔ منطقی، تحت تأثیر مجموعه‌ای از آداب و رسوم اجتماعی قرار دارد که زمینه‌ساز بسیاری از عواطف اوست. دموکراسی می‌خواهد که آثار ارادهٔ آزاد افراد در تار و پود جامعه نفوذ نماید و با ایجاد روابط محکم میان آنها و استفاده از حداکثر امکانات، جامعه‌ای مبتنی بر برادری و نه فشار و اجبار بیافریند.

۲

دموکراسی و رژیمهای فاشیستی

حکومت مطلقه‌ای که به صورت رژیمهای فاشیستی و هیتلری تجلی کرد در مقابل دموکراسی قرار داشت. نظریه‌پردازانِ آن، آرای متعددی را که در قرون نوزدهم و بیستم در مخالفت با دموکراسی ارائه شده بود جمع نمودند: اینکه جامعه واقعیتی طبیعی است و ارادهٔ منطقی بشر نمی‌تواند آن را به دلخواه خود تغییر دهد؛ توسل به اشراق، احساسات و غرایز و بی‌اعتقادی به ساختن جامعه‌ای منظم و منطقی؛ تلقی اجتماع به منزله یک ارگانیسم یکپارچه که افراد آن به منزله اجزای این ارگانیسم‌اند؛ اعتقاد به برتری معنوی جامعه نسبت به فرد که در آن فرد وسیله و اجتماع هدف است ــ که پیامد آن سلب آزادیهای فردی و باور به حکومت مطلقه است ــ طرد نظریهٔ برابری مردم و اینکه به هر جهت برای ادارهٔ جامعه به افراد ممتاز نیاز داریم پس اعتقاد به برابری افراد با طبیعتِ جامعه تناقض دارد؛ تأکید بر اهمیت اتحادیه‌ها و تلقی آنها به منزله واسطه‌ای بین دولت و ملت؛ تأیید اینکه حیات هر ملت ریشه در سوابق خود دارد و برای اینکه بتواند زیست کند باید به سنن خود وفادار بماند؛ اعتقاد به ناسیونالیسم افراطی و پیامدهای آن: تأکید بر تعصب ملی و اینکه هر فرد به عنوان عضو یک ملت باید فقط منافع جمع را در نظر گیرد و هر دغدغهٔ

دیگری را از خاطر ببرد؛ ضدیت با یهود و اینکه این نژاد در میان ملت به منزلهٔ عضو زائدی است؛ مخالفت با هر اندیشه جهانشمول و انترناسیونالیسم؛ تمایل به تأسیس ارتشیِ‌قوی و ترس از سکون و آرامش و ...

این عقاید بشدت و حدت در دکترین انواعِ حکومتهای استبدادی به چشم می‌خورد. در حکومت هیتلر این افکار به صورت برتری نژادی و ضدیت با یهود تجلی کرد. اعتقاد به برتری نژادی در آلمان به صورت ناسیونالیسم خشن و عامیانه‌ای در آمد ــ ناسیونالیسمی که وحدت ملی را به صورت مادی آن یعنی وحدت خونی فرض کرد. اما مسئلهٔ مخالفت با یهود بهانه‌ای بود که تجلی احساسات ملی را آسان می‌نمود. یهود یک شیء محسوس بود و چون در داخل ملت قرار داشت در دسترس بود و می‌توانست موضوع «نفرت» یعنی احساسی که برانگیختن آن بسیار آسان است قرار گیرد، نفرت از آنچه که بیگانه بود، نفرت از افکار نوینی که یهود داشت و هیتلریسم با آن مخالف بود یعنی انترناسیونالیسم و دموکراسی. پایه سیستمهای حکومت مطلقه، چه فاشیسم و چه هیتلریسم، یک ناسیونالیسم افراطی است که فقط ملت را به حساب می‌آورد و فرد را وجودی بی‌ارزش می‌انگارد. در اینجا ملت به معنای یک مجموعهٔ سازمان یافته است نه به منزله تجلی ارادهٔ افراد. ملت از نظر آنان یک موجود واقعی است که اراده‌اش به صورت غریزی با الهام و شهود درک می‌شود، نه با تفکر. این اراده توسط یک هیئت ممتاز، به وسیلهٔ یک «رهبر» که مأمور تشکیل و هدایت «دولت» است، نمایان می‌گردد. بدین اعتبار، ملت هر چه بیشتر روی نقاط قوت خود تأکید کند و به گذشتهٔ تاریخی خویش ببالد بیشتر موجودیت پیدا می‌کند. ایتالیای فاشیست سرمست خاطرات رم قدیم بود و آلمان هتیلری می‌خواست به ژرمانیسم ابتدایی وفادار بماند و بدین دلیل با هر گونه انترناسیونالیسم چه از لحاظ فکری و مذهبی، چه از جنبهٔ سرمایه‌داری یا کمونیسم مخالف بود. از این مقدمات، فلسفهٔ تقویتِ نیرو و بروز جنگ به دست می‌آمد. آنها بر این باور

بودند که دولت مثل یک فرد اراده‌ای دارد و فقط دولت آزاد است و آزادیهای فردی مطرح نیست.

بنابراین رژیمهای مطلقه سعی می‌کنند که آن یکنواختیِ جوامع اولیه را که بر اثر «اصالت فرد» در دنیای جدید از بین رفته است، دوباره احیا کنند. برای رسیدن به این هدف چاره‌ای نیست جز اینکه احساسات ملی را تحریک کنند و مراقب باشند تا روحیهٔ انتقادی و تأملات فردی نابود گردد و هر گونه استقلال شخصیت فرد در مقابل اجتماع محو شود. پس با تبلیغات، تعلیمات و فعالیت جمعیتهایی که آماده نموده‌اند و با تحمیل افکار خود هر گونه آزادی گفتار و قلم را برای افراد جامعه از بین می‌برند و احزاب سیاسی خود را تشکیل می‌دهند. با وحشتناکترین روشها بدون کوچکترین توجهی به حیثیت بشری، همه ارزشهای او را نفی و مخالفین را طرد می‌کنند. هدف اصلی رژیمهای استبدادی عبارت است از تشکیل اردوهای کار اجباری با همهٔ وحشتی که این کلمه در ما ایجاد می‌کند.

بدین طریق رژیم مطلقه، اصلی را که پایهٔ مکاتب مخالف دموکراسی است زیر ذره‌بین گذاشته و با شدت هر چه تمامتر به‌کار می‌برد. آن اصل عبارت است از اینکه فقط اجتماع، ارزش دارد و فرد دارای هیچ‌گونه ارزش مستقلی برای خود نیست که در نتیجه «اخلاق و شخصیت بشری» که مبنای دموکراسی است طرد می‌شود. در اینجا پای سرنوشت تمام تمدن غرب از دوران فلسفهٔ قدیم و مسیحیت گرفته تا نهضت رنسانس و اصلاح دین و فرهنگ جدید در میان است: **نهضتی که به موجب آن انسان از گذشته‌ها جدا شد تا خود بیندیشد و تصمیم بگیرد**، جنبشی که پایهٔ آن بر این اعتقاد بود که آنچه ارزش دارد بشر است یعنی بشر است که منبع فکر و ارادهٔ اخلاقی است و فعالیت درونی او می‌تواند حقیقت را تشخیص دهد و مقتضیات وجدان را بشناسد، جنبشی که آرمان آن تکامل شخصیت انسان بود و می‌خواست موجودات آزادی بسازد که شایسته انتخاب آزادانه،

شخصیت مستقل و عمل اخلاقی باشند. دموکراسی مکتبی سیاسی است که به این آرمان پاسخ می‌دهد و می‌خواهد محیطی به وجود آورد که به آن تحقق بخشد. مکاتبِ ضدِ دموکراسی و حکومتهای استبدادی در جهت مخالف این آرمان قدم برمی‌دارند و می‌خواهند با تصنع به اجتماعات اولیهٔ بشری که در آن فرد هیچ‌گونه ارزش مستقلی نداشته بازگردند: هر انتخابی در جهت موافق یا مخالف با اخلاق و حیثیت بشری یعنی انتخاب دموکراسی یا مخالفت با آن.

۳

دموکراسی و کمونیسم

دموکراسی اساساً با رژیمهای مطلقهٔ فاشیستی و هیتلری مخالف است، اما فهم پیوند آن با رژیم کمونیستی روسیه آسان نیست. صرف‌نظر از واقعیت کنونی کمونیسم و با توجه به هدف نهایی آنکه از افکار مارکس و لنین سرچشمه می‌گیرد می‌توان گفت: کمونیسم همان هدف دموکراسی را دنبال می‌کند. مارکس اجتماع آیندهٔ بشری را چنین تعریف می‌کند «اجتماعی که در آن، تکامل آزادانهٔ هر فرد شرط تکامل آزادانهٔ همگان خواهد بود».[۱] یک دموکرات نمی‌تواند چنین تعریفی را نپذیرد. اما مارکسیسم معنی محدودی به آزادی می‌دهد و آن را عبارت از این می‌داند که اجبار اقتصادی کارفرما روی کارگر محو گردد ــ که اینهم با نابودی رژیم سرمایه‌داری امکان‌پذیر است. مارکسیستها برخلاف دموکراتها برای آزادی فکر و استقلال روحی ارزشی قائل نیستند و به نظر آنها این آزادی جلوه‌ای است از آزادی رقابت که رژیم سرمایه‌داری آن را در قلمرو اندیشه منعکس کرده است و به همین جهت سرمایه‌داری نمی‌تواند آزادی حقیقی به کارگران بدهد. مارکس در بند ۵۰ مانیفست می‌گوید: «آزادی وجدان و آزادی مذهب فقط آزادی رقابت را

---

۱. مانیفست، بند ۵۴.

در قلمرو اندیشه نشان می‌دهند». برای دموکراسیهای سیاسی نیز که اکنون در بیشتر کشورهای غربی حکم‌فرماست، هیچ‌گونه ارزشی قائل نیست و معتقد است که این دموکراسیهای بورژوایی جز دیکتاتوری ماسک‌دار چیز دیگری نیستند. به نظر او قبل از آزادی قطعی بشریت، استقرار دیکتاتوری طبقهٔ کارگر لازم است و این دیکتاتوری نسبت به دموکراسیهای بورژوایی سیری قهقرایی نیست. او بر این باور است که چون این دیکتاتوری موقتی است خطری ندارد.

مارکسیستها ترقی اجتماعی را نتیجهٔ مبارزهٔ طبقاتی می‌دانند و می‌کوشند که مظهر آمال طبقهٔ کارگر باشند. این مکتب مبین یک جنبش توده‌ای است و توجهی به آزادیهای فردی و حفظ و تکامل شخصیت فرد ندارد. هدفش نابودی اختلاف طبقاتی است و بنابراین در برابر بی‌عدالتی اقتصادی که سنگینی بار آن را کارگران احساس می‌نمایند قیام می‌کند.

جنبش کمونیستی خواستار «تساوی» است یعنی همان چیزی را می‌خواهد که دموکراسی و محتوایِ معنوی آن یعنی «آزادی» بدان مبتنی است. این هدف مبین قدرت و در عین حال محدودیت جنبش کمونیستی است. بدین معنی که تساوی‌طلبی همواره به صورت مخفی، مبهم و گاهی کاملاً روشن در جامعهٔ بشری وجود داشته است. در دوران ما که با بیداری ملل همراه است، این تساوی‌طلبی قدرت فراوانی می‌آورد. ولی اگر سطح معنویات بشر بالا رود و شخصیتش تکامل یابد، دیگر درخواست عدالت‌خواهی به‌تنهایی او را راضی نمی‌کند. انسان به آزادی عشق می‌ورزد. هر چه یک مملکت پیشرفته‌تر باشد، هرچه طبقات مختلف جامعه در دانش و بینشِ سیاسی جلوتر باشند، کمونیسم در آن جامعه کم‌نفوذتر است. بدین جهت است که این رژیم در اروپای شرقی بیشتر پیشرفت می‌کند تا در اروپای غربی.

برخورد دموکراسی با کمونیسم نمی‌تواند ساده باشد. از آنجا که

تساوی‌طلبی و آزادیخواهی در هر دو مشترک است، دموکرات خود را به جنبش کمونیستی‌نزدیک می‌بیند، اما چون این جنبش شخصیت فردی و آزادیهای اساسی او را تحقیر می‌کند از نزدیکی با آن وحشت دارد. او نمی‌تواند قبول کند که دیکتاتوری بهترین وسیله برای رسیدن به آزادی است و به‌تنهایی می‌تواند رژیم سرمایه‌داری را نابود سازد. بشر خواسته‌های بسیار بلند و باارزشی دارد که جنبهٔ اقتصادی ندارند. یک دموکرات واقعی نمی‌تواند محکومیت مطلق «دموکراسیهای بورژوائی» را بپذیرد زیرا این رژیمها هرچه بد باشند مزایایی دارند که روسیهٔ بلشویک از آنها بی‌خبر است: نه‌تنها مجموعهٔ قوانین قضایی که حقوق بشر را تضمین می‌کنند بلکه آزادی اندیشه، آزادی اجتماعات، کنترل دستگاههای سیاسی و اقتصادی از طرف مردم و تعالی سطح فرهنگ و اندیشه از جملهٔ این مزایاست. روسیهٔ بلشویک از لحاظ اصول با فاشیسم و هیتلریسم مخالف است، اما برای دوستدار آزادی محیط خفقان‌آور آن با محیط یک رژیم فاشیستی فرقی ندارد. ضرورت آزادی بشر در روسیهٔ بلشویک ناشناخته مانده است.

به نظر می‌رسد که کمونیسم، برعکسِ رژیمهای هیتلری و فاشیستی یک دیکتاتوری موقتی است، اما با توجه به تحقیر شخصیت فردی عملاً طولانی می‌گردد و آزادی کمونیستی چیزی جز یک سراب نیست و تحقق آن نامعلوم است. همه عادات و رسوم بردگی که بشر در رژیم دیکتاتوری فراگرفته و بدان خو کرده است و تغییر شکل معنویِ افراد چیزی نیست که بتوان در یک لحظه محو نمود.

دموکراسی در دوران ما باید برای حفظ و تثبیت خود رنجهای بی‌شماری را تحمل نماید. شاید بتوان گفت که دموکراسی در روسیه‌ای که تازه از زیر بار سلطهٔ تزارها درآمده بود، نمی‌توانست قبل از تغییر رژیم اقتصادی استقرار یابد. راهی که بلشویسم در پیش گرفت تنها راهی بود که می‌توانست این کشور را از تسلط رژیمهای نظیر هیتلریسم و فاشیسم بر کنار دارد و درصدد

تهیهٔ شرایط یک دموکراسی ماندگار برآید. به هر جهت امروز تجربهٔ بلشویکی در مرحله‌ای است که یک دموکرات چاره‌ای ندارد جز اینکه موفقیت آن را آرزو کند. شاید وقتی این دیکتاتوری از مبارزه در راه استقرار خود فراغت یابد، فرصت یابد که قدری از شدت خویش بکاهد و حرکت تکاملی را به سوی آزادی ممکن سازد.

در اروپای غربی دموکراسی، ولو به صورت ناقص، سابقه‌ای طولانی دارد. مردم به آزادی نسبی عادت کرده‌اند و افکار عمومی بر اساس آن پی‌ریزی شده و به آنان فرهنگی خاص داده است. در اروپای غربی شخصیت فردی در فضای استقلال فکری رشد کرده است. در چنین شرایطی استقرار رژیم کمونیستی و نابودی تمام این نعمتها که با رنج فراوان به دست آمده است سیر قهقرایی وحشتناکی است که برای مدتی نامعلوم تمام این پیشرفتها را منتفی می‌کند. وصول به رژیم «تساوی» و عدالت اجتماعی بالاخره روزی عملی خواهد شد، اما هر چه وصول آن به تأخیر افتد قربانی کردن «آزادی» برای «تساوی» دردآور است چون سرنوشت «آزادی» نامعلوم است و ما نمی‌دانیم که در آینده پیروز می‌شود یا شکست می‌خورد. **آزادی نعمت پرارزش و آسیب پذیری است که باید آن را بر هر چیز مقدم داریم و توسعه دهیم.**

۴

دموکراسی و دیکتاتور صالح

شاید انتخاب راه، منحصر به یکی از سه گزینهٔ رژیم استبدادی، کمونیسم و دموکراسی نباشد. قبل از جنگ بسیاری از مکاتب ضد دموکراسی می‌خواستند بدون اینکه آزادی را نابود کنند قلمروش را محدود سازند. بعد از تحولات بزرگ سالهای اخیر، این مکاتب در نظرها کهنه شدند و بدون شک دوباره در لباس تازه‌ای که نمی‌توان جزئیات آن را پیش‌بینی نمود با فریبندگی زیادی ظاهر خواهند شد!

وجه مشخصهٔ این مکاتب آن است که قبول نمی‌کنند که در عین احترام به ارادهٔ فردی می‌توان جامعه را برحسب یک آرمان نوسازی کرد. آنها جامعهٔ بشری را دارای طبیعت و قوانین خاصی می‌دانند که نمی‌توان از آنها سر پیچی کرد. مطابق این آرا، رژیم سیاسی‌ای که کارآیی آن به تجربه ثابت شده است رژیمی است که بدون توجه به اصول دموکراسی، اختیارات ویژه‌ای به یک شخص یا به یک آریستوکراسی ببخشد. اگر چه چنین رژیمی حق رأی را بدان گونه که در رژیمهای دموکراتیک متداول است از بین می‌برد اما آزادیهای اساسی و بخصوص آزادی فکر را باقی می‌گذارد. برعکس با دور کردن بیشتر مردم از اشتغالات سیاسی می‌تواند به جای هیجانات و

مبارزاتی که دموکراسی برمی‌انگیزد، نظم و آرامش را که شرط اساسی آزادی است مستقر سازد. بنابراین رژیمی که تأسیس می‌کند نوعی «دیکتاتوری صالح» است که به کارهای دولت می‌پردازد، اما همهٔ افراد را هم آزاد می‌گذارد که به کار خود مشغول باشند. در گذشته نمونه‌های زیادی از این حکومتها وجود داشت که دموکراتیک نبودند ولی با آزادی حکومت می‌کردند. حتی سلطنت مطلقهٔ فرانسه در قرن ۱۸ بر بیان افکار، نظارتی بسیار کم داشت، به افکاری هم که برای نظم عمومی خطرناک می‌دانست مجال نشر و تبلیغ می‌داد. آن رژیم در مقایسه با رژیمهای فاشیستی و هیتلری، بسیار ملایم بود. سلطنت انگلستان نیز قبل از اینکه دموکراتیک شود آزادیهای بسیاری به مردم داده بود.

اما چنین نظریه‌ای تمایلات متضاد را در کنار هم قرار می‌دهد. روح بشر نمی‌تواند محدودیتهای این نحله فکری را بپذیرد. مسلم است که جامعه بشر آن‌چنان انعطاف‌پذیر نیست که به هر شکل که خواسته باشند در آید، بلکه در مقابل هر تغییری که در آن ایجاد شود مقاومت می‌کند. زندگی اجتماعی نیز دارای بعضی مقتضیات فطری و طبیعی است که باید بدان توجه کنیم. با وجود این نمی‌توان گفت که تجدید بنای جامعه یا تحول بنیادی آن محال است. اصل احترام به ارادهٔ فردی نه تنها باید آزادی فرد را تضمین نماید بلکه باید به او نقشی اساسی در ادارهٔ امور عمومی بدهد و با اِعمالِ روشهای دموکراتیک رضایت عمومی جلب گردد. دو راه در پیش است: یا قبول می‌کنیم که جامعه سازمانی است که افراد، عناصر مشکله آنند و ارادهٔ یک فرد نمی‌تواند آن را دگرگون سازد و بدین نحو به اخلاق و شخصیت بشری پشت پا می‌زنیم یا می‌پذیریم که هر چند جامعه اساساً سرشتی تغییرناپذیر دارد، باز هم ما می‌توانیم تحولاتی در آن ایجاد کنیم که در آن صورت واقعاً آن را جامعه‌ای انسانی تلقی کرده‌ایم.

راه سومی بین این دو وجود ندارد؛ زیرا نمی‌توان آزادی سیاسی را از

آزادی اندیشه و سایر آزادیهای اساسی جدا کرد. همین که به افراد اجازه دهند عقاید خود را آزادانه بیان کنند و به میل خود مجتمع شوند، جریان افکار آنها تمایلات مختلف سیاسی را ایجاد می‌کند. اگر به مردم اجازه داده نشود که تمایلات سیاسی خود را اظهار نمایند و با انتخابات آزاد در ادارهٔ حکومت شرکت جویند، هیجانات سیاسی آنها تشدید می‌شود. اگر دموکراسی را رد کنیم همراه آن آزادی فکر و تمام آزادیهای اساسی و معنوی وابسته به آن را رد کرده‌ایم. در کشورهایی که سطح فرهنگ سیاسی بالاست، دیکتاتور چون می‌خواهد پایدار بماند نمی‌تواند صالح باشد. زیرا برای جلوگیری از جریانات مخالف حکومت و فشاری که نیروهای دموکراتیک بر آن وارد می‌کنند ناچار است که به خشونت متوسل شود.

در گذشته رژیمهای که دموکراتیک نبودند، توانستند بعضی آزادیها را به افراد ببخشند اما اینها فقط رژیمهای «محلّل» بودند که باید از بین می‌رفتند. حکومت سلطنتی فرانسه در قرن ۱۸ نرمشی به‌کار برد که موجب نابودی آن گردید. سلطنت انگلستان در ابتدای قرن ۱۹ «لیبرال» بود، اما با سیری طبیعی به سمتِ دموکراسی تکامل یافت.

در دوران کنونی که رژیمهای غیر دموکراتیک نمی‌توانند مثل گذشته به سابقهٔ تاریخی خود تکیه کنند و در عصری که مدتهاست افکار عمومی در امور سیاسی نفوذ کرده و عادت به آزادی و حکومت ملی لااقل در ملل اروپای غربی ریشه دوانده است نمی‌توان دموکراسی را بکلی رد کرد، مگر اینکه کنترل و اجبار سخت و مداومی روی کلیهٔ افراد اعمال شود و به همین جهت بود که هیتلریسم و فاشیسم چنین محیط خفقان‌آوری را به وجود آوردند. امروز یکی از این دو راه را باید انتخاب کرد: **یا دموکراسی، یا خشن‌ترین استبداد.**

فصل دوم

بحران دموکراسی

۱

مقایسهٔ دیکتاتوری و دموکراسی

آیا دموکراسی از این بحرانِ روزافزونی که بدان دچار شده است رهایی خواهد یافت؟ در آغاز باید دربارهٔ علل بروز این بحران گفتگو کنیم[۱].

رژیم دموکراسی در عمل بتدریج کمبودهای خود رانشان می‌دهد. ما می‌توانیم با بررسی دقیق انتقاداتی که به دموکراسی می‌شود فهرستی از این کمبودها را تهیه کنیم.

اساس دموکراسی بر این است که تمام مردم به طور غیر مستقیم ولی قاطع در امور حکومت تصمیم بگیرند. به نظر منطقی می‌رسد که مردم در امور حکومتی که مربوط بهِ خودشان است اظهار نظر کنند و با این روش قاعدتاً باید کارهایشان بخوبی اداره شود. اما احتمال دارد که در عمل، اداره کار مشکل شود. مثلاً ممکن است که انتخاب کننده اطلاعات سیاسی و شایستگی لازم را نداشته باشد. در آن صورت مسائلی که مطرح می‌شود از دایرهٔ تجربیات او خارج است و فقط می‌تواند تشخیص دهد که مثلاً با کلیسا یا سرمایه‌داری موافق است یا مخالف. چنین شخصی که افق دیدش از

---

۱. این فصل و فصل آینده را از مقاله‌ای که در ۱۹۳۸ در مجلهٔ متافیزیک و اخلاق (*Revue de Metaphysique et de Morale*) نوشته‌ام اقتباس کردم.

مسائل جزئی و امور ده خود بالاتر نمی‌رود چه اطلاعی می‌تواند از مسائل بین‌المللی داشته باشد؟ چگونه می‌تواند با تصورات ابتدایی و ناقص خود مسائل مهم مالی و اقتصادی را حل کند؟ برای بررسی و حل چنین مسائلی به دانشمندی کاردان و کارآمد نیاز است، در حالی که بیشتر انتخاب‌کنندگان افرادی متوسط و ناآگاه‌اند. در اینجا به نظر می‌رسد که دموکراسی تحقق‌ناپذیر است، چون انتخاب کننده به تمایلات آنی خود بیش از منافع واقعی و پایدارش می‌اندیشد و راه‌حلی آسان و بد فرجام که به نتایج شومی می‌انجامد برای او خوشایندتر است.

پس نباید تعجب کرد که چرا انتخاب کننده در برابر وعده‌های عوام‌فریبانه مقاومتی از خود نشان نمی‌دهد و متوجه نمی‌شود که برای رسیدن به هدف فداکاری لازم است. او چیزی جز نفع شخصی خود را دنبال نمی‌کند، آن هم نفعی که غالباً مبهم و نامفهوم است. علاوه بر این انتخاب کننده سود شخصی خود را بر منافعِ همگانی ترجیح می‌دهد.

تردیدی نیست که بدون توافق جمع نمی‌توان تصمیمی گرفت و همیشه کاری پیش می‌رود که همگام با ارادهٔ اکثریت باشد پس باید هم‌صدا با روسو گفت: «فقط منافعی حفظ می‌شود که اگر بین همگان مشترک نیست لااقل بین اکثر مردم مشترک باشد، چه با تفاوت زیادی که بین منافع افراد مختلف هست، اتفاق‌نظر همگان ممکن نیست». این موضوع فقط در حالتی درست است که دخالت مستقیم یا غیرمستقیم انتخاب‌کنندگان محدود به تصویب قانون باشد و حال آنکه در عمل نمایندهٔ ملت فقط قانونگذار نیست بلکه در دستگاه دولت و ادارات اِعمالِ نفوذ می‌کند و از طرفی نفوذ انتخاب‌کنندگان نیز در نمایندگان، بعد از انتخابات ادامه می‌یابد. افراد از نمایندگان می‌خواهند که برای جلب منافع شخصی آنان تکیه‌گاهی باشند و اعمال نفوذ کنند و آنان را به منزله وکیل خویش در برابر مقامات دولتی جهت عزل و نصب و کسب مزایا می‌دانند. بنابراین ورقهٔ رأی وسیلهٔ تحصیل

اعتبار است و دموکراسی تبدیل به ماشینی می‌شود که حس خودخواهی اشخاص را ارضا می‌نماید.

نه تنها منافع شخصی، بلکه منافع دستجاتی مانند سندیکاها نیز با منافع عمومی مقابله می‌کند. این هم از خصوصیات دموکراسی است که این دستجات خصوصی آزادانه گسترش می‌یابند و به اتکا تعداد اعضای خود قدرت انتخاباتی پیدا می‌نمایند به طوری که مردان سیاسی ناچارند آنها را به حساب آورند. بنابراین انتخابات عمومی نشان دهندهٔ ارادهٔ همگانی نیست بلکه نمایندهٔ جهت‌گیریِ منافع خصوصی است. بدین طریق دموکراسی به جای اینکه به دنبال منافع عمومی باشد فقط صحنه‌ای برای مبارزهٔ منافع خصوصی می‌شود.

در دموکراسیهای جدید ارادهٔ مردم به طور غیرمستقیم و توسط نمایندگان آنها تجلی می‌کند. می‌گویند در صورتی که این نمایندگان صلاحیتی را که عموم مردم ندارند داشته باشند و بتوانند ارادهٔ مبهم آنان را روشن کرده بدقت بیان نمایند، این محدودیت در تجلی ارادهٔ همگانی رضایت‌بخش است. اما وقتی به طرز انتخاب این نمایندگان بیندیشیم می‌بینیم صلاحیت فنی، وسعت اطلاعات و نظر صائب نیست که وکیلی را پیروز می‌سازد بلکه هنر خوبْ حرف زدن در برابر مردم از اینها مهمتر است. حالت روانی انتخاب‌شدگان، حالت کسانی است که خود را مهم می‌پندارند و در محیط مسدود و تب‌آلودی زندگی می‌کنند و متوجه نیستند که صرف وجود آنها کفایت نمی‌کند. فضای لاف‌زنی، سَبُکی و هیجان حضور در «کاخ بوربون»[۱] در دوران جمهوری سوم آشکار بود. بدین ترتیب احتمال نمی‌رود که امور دولت توسط این «نمایندگان ملت» به نحو شایسته‌ای اداره شود. هر چه یک وکیل به امور شخصی و مسائل فردی انتخاب‌کنندگان بیشتر توجه کند به همان اندازه امور دولت بدتر اداره خواهد شد. به طور مثال می‌بینیم آن

---

۱. محل مجلس ملی فرانسه ــ م.

عده از وکلای دادگستری که نمایندهٔ ملت نیز هستند رونق دفتر کارشان مدیون موقعیت پارلمانی آنهاست.[۱] از طرف دیگر، هر چه منافع شخصی نیرومندتری درصدد باشد وکلا را به خدمت خویش درآورد، وضع بدتر خواهد بود. منظور این نیست که فساد و ارتشا فراگیر می‌شود، بلکه نمایندهٔ مجلس با وضعی کاملاً ظاهرالصلاح و به عبارت دیگر «شرافتمندانه» به استخدام درمی‌آید، مثلاً حق‌المشاوره دریافت می‌کند (در صورتی که وکیل دادگستری باشد) یا به عضویت یک کمیسیون و شورای اداری درمی‌آید. مخالفین دموکراسی می‌گویند بدین ترتیب فرانسه به جای یک ارباب تسلیم ششصد[۲] جابر می‌شود که از خزانهٔ دولت بهره‌مندند.

انتخاب شدگان، اداره امور مردم را در مجامع مختلف به عهده می‌گیرند. آیا ممکن است این ششصد نفر که هر یک به وسیله رشته‌ای از عواطف سیاسی سر گرم کار خودند مسئله‌ای را به نحوی شایسته مطرح و حل نمایند؟ بحث منطقی جای خود را به فصاحت بیان و سخنوری می‌دهد و کار جدی به شوخی تبدیل می‌شود. وقتی پیچیدگی زندگی نوین تعداد طرحهای قانونی را زیاد می‌کند و هر نماینده حق دارد که آنها را تکمیل یا تصحیح نماید و درباره‌شان سخن‌پراکنی کند، چگونه ممکن است که پارلمان انباشته از این قوانین و لجام‌گسیخته نباشد؟ بعضی از این قوانین با تأخیر و بعضی دیگر در تب فعالیت پارلمانی بسرعت تصویب می‌شوند. گاهی یک قانون با اکثریت خیلی کمی به تصویب می‌رسد، در حالی که بسیاری از نمایندگان درک صحیحی از مضمون آن ندارند، بعضی اصلاحات بدون بررسی دقیق تصویب می‌شوند و بعضی طرحهای قانونی چندین بار اصلاح می‌گردند ولی نتیجه مطلوب به دست نمی‌آید.

---

۱. در ایران قانونی گذشت که وکلای دادگستری در صورت انتخاب شدن به وکالت مجلس شورای ملی در دوران وکالت مجلس، حقِ وکالت دادگستری ندارند. ـــ م.

۲. تعداد وکلای مجلس ملی فرانسه. ـــ م.

در یک دموکراسی پارلمانی، وزیر با رأی اعتماد مجلس تعیین می‌شود. معمولاً مقام یک وزیر از مقام یک نماینده بالاتر است، با وجود این، سخنوری و مانور مناسب وزیر است که سبب اغوای نمایندگان می‌شود و به انتخاب او می‌انجامد، نه امتیازات و اطلاعاتی که مستلزم شغل اوست. ضرورت تقسیم کابینه بین تمایلات مختلف سیاسی کیفهای وزارت را تقسیم می‌کند نه صلاحیت وزرا!

یکی از بزرگترین معایب حکومت دموکراتیک این است که قوهٔ مجریه وابسته به مجلس و در برابر آن مسئول است. رئیس دولت مجبور است در برابر استیضاح کنندگان از کابینه دفاع و برای حفظ خود مبارزه نماید، بکوشد که در دام نیفتد و بدین ترتیب بیشتر فعالیت خود را به جای اداره امور صرف کسب اعتماد پارلمان کند. احزاب سیاسی مخالف به طور عمدی و موافقین هم گاهی به طور غیرعمدی مانع کار دولت می‌شوند و قوهٔ مجریه را فلج می‌کنند. منصب وزارت، لااقل در دورانی که مجلس باز است، دائماً مورد تهدید است. تغییر تشکیلات احزاب سیاسی، تحریکات راهروهای مجلس، اشتباهات احتمالی رئیس دولت، تمایلات کاندیدهای وزارت (منتظرالوزاره‌ها) و کوششهای آنان برای امتحان شانس خود و گاهی اثبات اینکه می‌توانند وزیری را واژگون نمایند، همه موجب می‌شوند که دوران یک وزارت بسیار کوتاه باشد. در دموکراسی هیچ تضمینی برای اداره درست مملکت نداریم. سقوط کابینه‌ها (بخصوص در فرانسه) فراوان است و دولتهای مستعجل نمی‌توانند دست به کاری بزنند! این دولتها قدرت و نفوذی بر ادارات دولتی ندارند. از یک وزیر زودگذر در برابر اداره‌ای که رکود وسیلهٔ دفاعی آن است چه کاری ساخته است؟ وزیر نسبت به کارمندان خود که در مقابل دولت یک نیروی عظیم انتخاباتی و سندیکایی هستند چه قدرتی دارد؟ در اینجا دولت نه به منظور رفع معایب، بلکه بر اثر اعمال نفوذ و فشار نمایندگان است که در ادارات دخالت می‌کند و

بوروکراسی اداری بدون نظارت یک رئیس واقعی چنین نارسایی‌هایی را نشان می‌دهد: وفور بی‌دلیل کارمندان، کار ماشینی یا مکانیکی، تأخیر در تصمیم‌گیری، مقررات دست و پاگیر و بی‌فایده که همهٔ مسئولیتها را محو می‌سازد. در این شرایط هر وزارتخانه یا اداره‌ای که به حال خود گذاشته شود سعی می‌کند که مستقل گردد و در نتیجه مجموعهٔ این ماشین اداری هماهنگی خود را از دست می‌دهد. چون در سیستم دموکراسی رئیسی نیست، وحدت و انسجامی هم نیست.

اگر رژیم دموکراسی چنین است نباید از پیامدهای آن تعجب کنیم. این پیامدها با تجربیات رژیم سلطنتی و دیکتاتوری تفاوت بسیار دارد: قوانینی که بد تنظیم شده‌اند به وسیلهٔ متخصصین طرح نشده‌اند بلکه عده‌ای نمایندهٔ بی‌صلاحیت و منتخب از طرف اشخاصی بی‌صلاحیت‌تر در شرایطی نامطلوب آنها را تدوین کرده‌اند، سنگینی و کندی کار پارلمان و کاغذبازی که سبب تأخیر در قانونگذاری و کارهای اداری می‌شود، عوام‌فریبی و حاتم‌بخشی حُکام که رضایت انتخاب‌کنندگان را به منافع واقعی مردم ترجیح می‌دهند، کثرت اعمال نفوذ و فساد و ارتشای آشکار یا پنهان، بی‌ثباتی دولت و در نتیجه ناپیوستگی کارها که دولت را از اقدام به اموری که محتاج وقت طولانی است بازمی‌دارد، بی‌نظمی و بازدهی نامطلوب ادارات که نه رئیس دارند و نه کنترل می‌شوند.

مخالفین دموکراسی می‌گویند که اگر در رأس دولتْ رئیسی واقعی مانند یک شاه یا دیکتاتور باشد، این دردها درمان خواهد شد: وجود یک رئیس دائمی موجب می‌شود که حکومت ثبات داشته باشد و با حذف تشریفات پارلمانی بسرعت تصمیم بگیرد، دولت اختلافات بین گروههای مختلف و دارای منافع متضاد را حلّ و فصل می‌کند، در برابر آنان استقلال دارد و وحدت واقعی مملکت را تضمین می‌نماید، با پایان دادن به قدرت نمایندگان پارلمان اعمال نفوذ به منظور جلب قلوب و فساد اداری از بین می‌رود،

قوانین را افراد صلاحیت‌دار تدوین می‌کنند و چون هر رئیسی نگران حفظ قدرت خود است ناگزیر با این افراد مشورت می‌نماید.

آیا مجموعهٔ این انتقادات موجه است؟ اگر بخواهند لیاقت دموکراسی را در ادارهٔ امور بسنجند باید آن را با کارهای عملی یک رژیم سلطنتی یا دیکتاتوری مقایسه کنند، نه با یک سیستم حکومت فرضی زیرا خیلی آسان است که عیوب موجود دموکراسی را با فضایل یک حکومت استبدادی خیالی مقایسه کنیم. اگر واقعیات موجود را در نظر بگیریم، می‌بینیم که این قیاس قابل قبول نیست.

می‌گویند در دموکراسی تصمیم‌گیری نهایی با مجموعهٔ افرادی است که به هیچ وجه صلاحیت ندارند و روش انتخاب هیئت حاکمه به نحوی نیست که سزاوارترین مردم انتخاب شوند. حالا، از کجا معلوم است که حاکم مستبد صلاحیت دارد؟ آیا منظور این است که آن حاکم مستبد اشخاص صلاحیت‌دار را برای ادارهٔ امور انتخاب می‌کند و فقط تصمیم نهایی را خود می‌گیرد؟ آیا چون اجداد دور یک امپراتور توانسته‌اند سلسلهٔ خویش را تأسیس کنند او که وارث آنان است نیز لیاقت حکومت دارد؟ آیا در عمل ندیده‌ایم که غالباً وارث یک سلسلهٔ امپراتوری طولانی و قدیمی نسبت به امور دولت بی‌علاقه است و اگر بخواهد در آن دخالت کند بی‌لیاقتی وحشتناکی از خود نشان می‌دهد؟ حالا فرض کنیم دیکتاتوری در راه رسیدن به قدرت لیاقت داشته است. آیا این دلیلی است براینکه در حفظ آن نیز لیاقت دارد؟ آیا فراموش کرده‌ایم که صحنهٔ تاریخ پر است از دیکتاتوریهایی که به علت عدم مهارت دیکتاتور به وضع اسفباری از بین رفته‌اند؟ به فرض اینکه دیکتاتور لایق باشد از کجا می‌دانیم که این لیاقت را در راه حفظ منافع عمومی به‌کار می‌برد نه جلب منافع شخصی؟ می‌گویند این منافع با هم مقارن‌اند و ناچار سرنوشت رئیس با سرنوشت ملت وابسته است. بلی، ولی این وابستگی نسبی است. رئیس در اندیشهٔ ازدیاد ثروت است و آرزوی

رسیدن به پیروزی ذهن او را مشغول می‌سازد نه توجه به سعادت مردم. همین قدر می‌توان گفت که میل او به حفظ قدرت و نگرانی از امنیت شخصی او را متوجه منافع ملی می‌نماید و فقط همین امر است که تا حدّی جلو او را می‌گیرد. از طرفی دیگر مسلم نیست که چنین دیکتاتوری منافع واقعی ملت را در نظر بگیرد بلکه ممکن است که دچار چنین توهمی شود و خود را گول بزند.

مثلاً می‌توان باور کرد که جوامع بشری شانس آن را ندارند که حکومت صالحی داشته باشند و ساده‌دلی رجال علمی که از یک رژیم سیاسی توقع دارند منافع همگانی را رعایت نماید بسیار مایهٔ تعجب است. آیا همهٔ افراد می‌توانند امور خویش را بخوبی اداره کنند؟ ما از دولت انتظار داریم که امور عمومی را خیلی بهتر از امور شخصی اداره نماید و حال آنکه بدیهی است وصول به هدفهای منافع عمومی خیلی مشکل‌تر از هدفهای فردی است زیرا اولاً تعریف آرمانهای عمومی خیلی مشکل و پیچیده است ثانیاً چون هدف مورد نظر همگانی است تصمیم‌گیری مشکل است زیرا فقط وقتی می‌توان بسادگی تصمیم گرفت که آن تصمیم وابسته به اراده یک فرد و منافع او باشد. رهبری در صورتی آسان است که به نظر یک فرد بستگی داشته باشد نه یک جمعیت. برای حل این مشکل دو راه وجود دارد و هیچ‌کدام از آن دو راه نیز رضایت‌بخش نیستند: اولاً چون نمی‌توان ادارهٔ امور اجتماع را به خود ذینفع‌ها واگذار نمود پس آن را به وسیله واسطه‌ها اداره می‌کنند؛ در این صورت اعمال آنان کنترل‌پذیر نیست. ثانیاً می‌توانند آن را به یک رهبر واگذار نمایند که در آن صورت نیز درک او از منافع همگانی غیر از برداشت افراد ذینفع خواهد بود. بنابراین نباید نواقصی را که در سرشت هر حکومتی است فقط به دموکراسی نسبت داد یعنی نباید معایبی را که هر سیستم حکومتی دارد معلول دموکراسی دانست.

وقتی بحث از بی‌کفایتی سازمان اداری دموکراسی می‌شود می‌توان همین

نکته را یاد آوری کرد که استقرار هر سیستم اداری مستلزم این مشکلات است و ربطی به دموکراسی ندارد. این مشکل دو علت دارد اولاً به علت پیچیدگی کارهای اداری دولتهای مدرن به کارمندان بسیاری نیاز داریم. ثانیاً چون ادارهٔ امور همراه با رقابت نیست نمی‌توان پیشرفت کار و بازدهی آن را ارزیابی کرد. چه ادارهٔ حکومت به دست یک فرد باشد و چه به دست یک گروه به هر جهت کنترل ادارات دولتی مشکل است و بزحمت می‌توان از بروز ویژگیهای شخصی و تسلط تنبلی و سهل‌انگاری در آنها جلوگیری نمود. حتی اگر رئیس مقتدری به طور فعال به امور حکومت بپردازد[۱] نمی‌تواند از نزدیک این ماشین عظیم را مراقبت نماید و نتیجهٔ کارهای زیردستان را بدرستی ارزیابی کند، چون چنین فرصتی ندارد و به ظواهر هم نمی‌تواند اکتفا کند. رؤسای ادارات مثل تیول‌داران ظاهرالصلاح‌اند و برای گول‌زدن رؤسا پرده‌ای بر روی کارها می‌کشند و عیوب را بیشتر می‌کنند. بدون شک همه می‌خواهند که دستگاه اداری دولت اصلاح شود ولی به نظر نمی‌رسد که یک حکومت مطلقه بهتر از یک رژیم دموکراتیک چنین تحولی را انجام دهد!

از عوام‌فریبی، اعمال نفوذ و فساد در دموکراسی انتقاد می‌کنند و می‌گویند که تحمل ستم از یک ستمکار بهتر از صد ستمکار است. اینان فراموش کرده‌اند که زیردستانِ همان یک ستمگر ممکن است هر یک به ستمگران دست دومی تبدیل شوند. ارباب که از کنترل جدی آنها عاجز است چگونه می‌تواند آنان را از تقسیم نقل و نبات و اعمال نفوذ باز دارد؟ در این صورت چگونه ممکن است که فساد مستقر نشود؟ برعکس در رژیم استبدادی شانس گسترش فساد خیلی بیشتر است! زیرا هر چه آزادی بیان محدودتر شود شهادت گُواهان و اعلام جرم علیه مفسدین با نگرانی بیشتری همراه است.

---

۱. یک دیکتاتور بدین نحو رفتار می‌کند اما شاه در رژیمهای کلاسیک به هیچ وجه این چنین نیست.

همچنین به بی‌ثباتی دموکراسی خرده می‌گیرند. مسئله این است که در برابر وزرای زودگذرْ مدیران امور برقرار می‌مانند و همان دستگاه اداری که مورد انتقاد مخالفینِ دموکراسی است در اینجا منشأ خدمت می‌گردد و این مدیران کارهای طولانی را در دوران وزرای متعددی به انجام می‌رسانند. در واقع امور مملکت به وسیلهٔ آنها اداره می‌شود و وزرا فقط نظارتی بر امور دارند و می‌کوشند تا در برابر ارادهٔ همگانی نرمش نشان دهند. در دموکراسی کوشش متقابل از طرف «کارمندان ثابت» و «وزرای متغیر» دو مزیت ثبات و قابلیت تغییر را یک‌جا جمع می‌کند، زیرا اگر انقطاع سلسلهٔ امور کمبودی محسوب می‌شود ثبات آن نیز با وجود نارسایی‌هایی که دارد خطر بزرگی به شمار می‌رود. توجه به افکار عمومی و انتقادات متقابل احزاب سیاسی این نارسایی‌ها را آشکار می‌سازد.

تغییر کابینه در صورتی مفید است که وزرا بتوانند در دوره فترتْ امور را کنترل کنند. ولی اگر وزرا مدتی طولانی در رأس کار بمانند زیانبار است و بهتر است که هر سه سال یک بار عوض شوند. البته این هم درست نیست که دورهٔ وزارتشان بیش از سه ماه دوام نیابد. این بی‌ثباتی عیب دموکراسی فرانسه است ولی در دموکراسیهای پارلمانی قدیمی نظیر انگلستان و کشورهای اسکاندیناوی و حتی بلژیک به چشم نمی‌خورد. از آنجا که این عیب از سرشت دموکراسی ناشی نمی‌شود پس می‌توان آن را درمان کرد.

دموکراسی میدان را برای مبارزهٔ گروههای مختلف باز می‌گذارد و چون حق ندارد بین آنها داوری کند سعی می‌کند آنها را هماهنگ نماید. این تصور که یک رئیس مقتدر داور بی‌طرفی خواهد بود خیال‌پردازیِ تئوریسین‌هاست. چنین رئیسی غالباً بر گروه خاصی تکیه می‌کند و با تقویت آن و خفه کردن گروه رقیب مبارزه طبقاتی را از بین می‌برد. مثلاً فاشیسم با تکیه بر سرمایه‌داری مانع تجلی آرمان طبقهٔ کارگر شد. ما قبل از دموکراسی نیز این تعارضات اجتماعی را داشته‌ایم، منتها امروز این تعارضات بر اثر پیشرفت

جامعه شدت یافته‌اند و دموکراسی می‌کوشد که آنها را با هم تلفیق دهد و از شدتشان بکاهد. درست است که دمکراسی تا به حال نتوانسته است که این تضادها را بکلی از بین ببرد اما دیکتاتوری نیز نتوانسته است چنین کاری بکند فقط با فشار و ستم تا اندازه‌ای از بروز این تضادها جلوگیری نموده است همیشه این خطر هست که بار دیگر با خشونت بیشتری ظاهر شود. نه دموکراسی، نه دیکتاتوری هیچ‌کدام نمی‌توانند راه‌حلی عملی برای این مشکل که خودشان به وجود نیاورده‌اند پیدا کنند.

شکی نیست که دموکراسی در حل این مسائل ناتوان‌تر است. می‌گویند دموکراسی حکومت را فلج می‌کند و با سلب ارادهٔ هیئت حاکمه، آن را ناتوان می‌نماید، زیرا دموکراسیها مجبورند سیر اداری کارها و تشریفات پیچیدهٔ پارلمانی را رعایت نمایند. بی‌نظمی و رکود کارهای قوه مقننه، تنظیم نادرست قوانین، ناتوانی پارلمان در هدایت حکومتی جدید و موانعی که قوهٔ مقننه برای قوهٔ مجریه ایجاد می‌کند همهٔ اینها در سرشت دموکراسی است در حالی که در رژیم دیکتاتوری راه‌حل‌ها روشن، تصمیمات سریع و قوانین پرمعنی‌اند.

این سستی حکومت دموکراسی مظهر فشار منافع خصوصی متضاد است. دیکتاتوریها قدرت دارند تا سکوت را بر گروه مزاحم خود تحمیل کنند و هیچ‌گاه به فکر آن نیستند که با بی‌طرفی منافع عمومی را تشخیص دهند، بدین جهت می‌توانند بدون مزاحم عمل کنند. برعکس در رژیم دموکراسی انواع منافع خصوصی با یکدیگر همزیستی دارند و هر وقت مقتضی باشد که بعضی از آنها قربانی اجتماع گردند رسیدن به چنین هدفی همراه با تسامح است و چون در هر اقدامی لازم است که به منافع خصوصی بسیاری توجه نمایند آن اقدام همراه با تردید، کم‌اثر و گاهی بی‌خاصیت است. دولت نیز در برابر کارمندان خود که همواره مطابق میل خویش رفتار می‌کنند ضعیف است و حال آنکه دیکتاتور می‌تواند قدرت خود را تحمیل نماید و از هر فعالیت مزاحمی جلوگیری کند.

بالاخره خودخواهی و عدم همکاری افراد، نمی‌تواند دیکتاتوریها را به اندازهٔ دموکراسیها فلج سازد. زیرا رژیم دیکتاتوری می‌تواند فداکاریهایی را بر افراد تحمیل نماید و کارهایی طولانی انجام دهد. بدین ترتیب اگر هم منافع ملی را دنبال نکند دست کم وسایل دسترسی به آن را فراهم می‌سازد.

این بی‌لیاقتی بخصوص در دو مورد حساس می‌شود: اولاً در موقع بروز بحران اقتصادی، باید برای رفع آن سریعاً تصمیم گرفت و منافع خصوصی را فدای منافع عمومی کرد و به جای نرمش ابتکارات متهورانه‌ای به خرج داد و تصمیماتی گرفت که شاید مورد پسند عموم نباشد. چنین کارهایی از دموکراسی ساخته نیست. ثانیاً در مورد مسائل بین‌المللی، دموکراسی می‌تواند در یک جنگ پیروز شود ولی برای به دست آوردن این پیروزی ناچار است به اصول دموکراسی لطمه زند و قدرت و اختیاری بیش از آنچه در مواقع عادی دارد کسب نماید. احترامی که در دموکراسی به آزادیهای شخصی می‌گذارند، وجود احزاب مخالف و کندی جریان امور موجب می‌شود که این رژیم برای رهبری یک نبرد مسلحانه توان کافی نداشته باشد، بخصوص در تهیه مقدمات جنگ و دیپلماسی اولیه ناتوانی آن از رهبری دوران جنگ آشکارتر است. عموم مردم که مقتضیات بین‌المللی را نمی‌دانند نه به جنگ و نه به مالیات ناشی از هزینه‌های آن راضی‌اند، آنها فقط به آرزوهای خود توجه دارند و هرگز گمان نمی‌برند که صلح در خطر باشد. بدین جهت در رژیم دموکراسی آمادگی جنگی کمتر است و در صورتی که در دیکتاتوری چون امکان فشارهای سخت بر مردم هست این آمادگی بیشتر می‌باشد. همچنین رژیم دموکراسی در سیاست خارجی بی شهامت است چون از بروز جنگ ناگهانی می‌ترسد. این سستی موجب افزایش نارضایی و تشدید خطر جنگ آینده می‌شود و بدین ترتیب عقب‌ماندگی و خمود دموکراسی و امتیاز دیکتاتوری توجیه می‌شود. ناتوانی دموکراسی در هدایت سیاست خارجی کشور نیز چند علت دارد: در کارهایی که موکول به اقدام و تعهد

قوهٔ مجریه است، مانع تراشیِ مداوم قوهٔ مقننه موجب عدم قاطعیت و تأخیر در اجرای امور است به طوری که گاهی لازم می‌شود آنچه را که کرده‌اند درهم بریزند و قولی را که داده‌اند زیر پا بگذارند. در بحرانهای جهانی باید با کمال صراحت و شجاعت تصمیم گرفت. دموکراسی که رژیم تسامح و سازش بین تمایلات گوناگون است می‌خواهد راه‌حل میانه‌ای در پیش گیرد. عدم هماهنگی در سیاست خارجی موجب می‌شود که تعارضات سیاست داخلی در زمینهٔ سیاست خارجی نیز جلوه‌گر شود و تمایلات گروههای مخالف وجدان ملی را تیره و تشخیص منافع عمومی را دشوار سازد. مثلاً در رژیم دموکراسی دست‌راستی‌ها به دولتهای فاشیست و دست‌چپی‌ها به حکومتهای سوسیالیستی تمایل دارند و حال آنکه در یک رژیم دیکتاتوری حداقل به صورت ظاهر نوعی هماهنگی در ملت وجود دارد. در دموکراسی چون سیاست بین‌المللی در ملأعام اتخاذ می‌شود و در معرض کنترل عموم است توسل به سازشهای محرمانه، شانتاژ و حقه‌بازی‌هایی که دیکتاتوری می‌تواند از آن استفاده کند امکان ندارد.

از این مقدمات نمی‌توان برتری دیکتاتوری را نتیجه گرفت زیرا تنها داشتن وسایلِ اقدام، کافی نیست بلکه باید آن وسایل را بدرستی به کار برد. خطر رژیم مطلقه در آن است که چون از مقاومت مردم و انتقاداتی که از آن رژیم می‌کنند آگاهی ندارد ممکن است مدتی طولانی در مسیر اشتباهی پیش برود. چون افکار عمومی ظهوری ندارد و هیچ صدایی آزادانه به گوش نمی‌رسد، گرایشهای واقعی مردم مخفی است. در چنین رژیمی، بحث آزاد برای پیش‌گیری از اشتباه و اصلاح آن وجود ندارد. دیکتاتور حتی خیرخواهی و نصیحت را هم قبول نمی‌کند و بتدریج افکار صریح و ابتکارات فردی دیگران را از قلمرو حکمفرمایی خود طرد می‌کند و فقط افکار خمود و مطیع را می‌پذیرد. رژیمهای مطلقه از قدرت‌طلبی سرمست و از دغدغه نام‌ونَنگ پُرند. شاید مردم این دوری از دمکراسی را بستایند، ولی از

تحمیلی که به آنها می‌شود رنج می‌برند. رژیم هیتلری توانست برای از بین بردن بیکاری اقدامات قاطعی بنماید و سیاست خارجی خود را بر دموکراسیهای ناتوان تحمیل کند و برای جنگ خیلی بهتر از آنان آماده شود. اما نتیجهٔ این تلاش بزرگ آن بود که با فرمانروایی مطلق، ملت را به فداکاریهای پیاپی واداشت و به طرف دردناکترین فاجعه کشاند. فرانسویان در فاصلهٔ بین سلطنت مطلقه تا دیکتاتوری کوتاه «پتن» ــ که کمی بیش از یک قرن بود ــ امپراتوری و چهار رژیم استبدادی را پشت سر گذاشتند. از آنجا که همهٔ این رژیمها با وضع شومی خاتمه یافتند نمی‌توان بدفرجامی آنها را حمل بر تصادف و اتفاق نمود. شاید دیکتاتوری، بر عکس دموکراسی بتواند اقدامات مؤثری بنماید، اما بیشتر اوقات این اقدامات با بدبختی ملت همراه است.

درست است که دموکراسی نوع ناقصی از حکومت است ولی نقایص آن از جنبه‌های خاصی است و از رژیم مطلقه بیشتر نیست. اگر هم از این جهت هر دو مثل هم باشند دموکراسی مزیت بزرگی دارد و آن اعطای نعمت گرانبهای آزادی به مردم است.

نواقص دموکراسی را نمی‌توانیم به طور دربست بپذیریم و نسبت به درمان آن فکری نکنیم، هر چه بیشتر این معایب را رفع کنیم دموکراسی کمتر مورد تهدید خواهد بود. مهمترین عیب دموکراسی ناتوانی آن در اداره امور است که می‌توانیم علل آن را بیابیم و برطرف کنیم. بعضی از این علل عبارت‌اند از: شرایط نامناسبی که پارلمان و دولت در آن کار می‌کنند، مسئله بی‌ثباتی کابینه‌ها ــ بخصوص در فرانسه، مبارزه طبقاتی مبتنی بر منافع شخصی، نارسایی اخلاقی و فکری افرادی که نه می‌توانند حس خودخواهی خود را سرکوب نمایند و نه می‌توانند منافع واقعی خودشان را تشخیص دهند.

۲

دموکراسی و قدرت سرمایه

مخالفان از جهت دیگری نیز از دموکراسی انتقاد می‌کنند و می‌گویند آیا ممکن است رژیمی که تا این حد ناقص است به هدف خود برسد؟ آیا موفق می‌شود امرِ حکومت را به مجموعهٔ اراده‌های فردی واگذارد؟ می‌گویند که آنچه تابه حال از دموکراسی دیده‌ایم فقط خیالبافی بوده نه واقعیت. این ایراد به‌نظامی که به‌قول کمونیستها «دموکراسی بورژوایی» است وارداست. اما جناح افراطی راست نیز همین انتقاد را می‌کند و می‌گوید دموکراسی به وعده‌های خود وفا نکرده است و علیه آن ادعانامه صادر می‌نماید.

در دموکراسی همهٔ مردم نیستند که کشور را اداره می‌کنند بلکه آنها هر چهار سال یک‌بار با شرکت در انتخابات در امور مملکت اظهار نظر می‌کنند. آنان در واقع برای خودشان ارباب انتخاب می‌کنند، زیرا وکلای منتخب در موقع اعلام رأی در مجلس عقیدهٔ رأی‌دهندگان را متجلی نمی‌سازند و ضرورتاً وکالت مردم را نمی‌کنند. ممکن است در دوران وکالت وعده‌های خود را فراموش کنند یا تغییر عقیده دهند. تنها ضمانت اجرا، شکست احتمالی آنان در انتخابات بعدی است. ممکن است وکلا نفوذی را که روی موکلین دارند به‌کار برند تا رأیی را که با عقاید آنان هیچ تناسبی ندارد به آنها بقبولانند. بارها دیده‌ایم که انتخاب مجدد یک وکیل تنها بدین

دلیل بوده است که موکلین او خواسته‌اند به داشتن چنین وکیلی که مرد مبرز سیاسی محسوب می‌شود افتخار کنند. وکیل در تمام اموری که در پارلمان مطرح می‌شود با موکلین خود مشاوره نمی‌کند. او فقط تمایلات اساسی معینی دارد و می‌داند که در موارد ویژه‌ای باید از منافع موکلینش دفاع کند، در سایر مسائل تقریباً سفیدامضا دارد.

در حقیقت وکیلی که انتخاب می‌شود و مورد اعتماد قرار می‌گیرد در ادارهٔ امور قاطع و مصمم نیست. در اغلب دموکراسیها وکیل به حزب خود رأی می‌دهد زیرا حزب است که او را به وکالت رسانده و آینده سیاسی او به اطاعت از حزب بستگی دارد، پس نمی‌تواند در روش خود از مسیری که حزب بر او تحمیل می‌کند بدون مخاطره روی برگرداند. دموکراسیهای جدید بتدریج به حکومت احزاب تبدیل شده‌اند[1] ــ حکومت فرانسه دیرتر از سایرین ــ یعنی در واقع اقلیتها با هم متحد شده و تودهٔ عظیم غیر متشکل را اداره می‌کنند. رأی‌دهنده به یکی از کاندیداهای وکالت که دارای گرایشهای سیاسی نزدیک به اوست رأی می‌دهد، اما بعد از انتخابات و تعیین وکلا تصمیم‌گیری در دورهٔ قانونگذاری به اختیار احزاب است و دیگر رأی‌دهندگان کنترلی بر امور ندارند. پس به نوعی دیکتاتوری برمی‌خوریم که در آن «ماشینهای» عظیم و متشکل با روشی یکنواخت حکومت می‌کنند. باز هم اگر این ماشینهای متشکل مبتنی به افکار سیاسی باشند و مثل امریکا به صورت شرکتهای تجاری و گروه‌بندی‌های شخصی نباشند خوب است. این ماشینها همیشه به واسطه عدهٔ کمی از رؤسای عزل‌ناپذیر اداره می‌شوند که دارای قدرت بیان، مهارت در عمل و جاذبهٔ شخصی و طرفداران وفادارانـد ــ البته اگر هنر افساد و خریدن آنها در میان

---

۱. این پدیده با وضوح و قاطعیت در اوایل قرن از طرف استروگورسکی (Ostrogorski) در کتاب جالب او به نام دموکراسی و احزاب سیاسی (*La Democratie et les partis politiques*) بررسی شد.

نباشد.[۱] مخالفین دموکراسی به طور جدی می‌گویند که این رژیم تنها به چند نفر رهبر تعلق دارد نه به تودهٔ مردم.

وکلای پارلمان و رؤسای احزاب اربابان منحصری نیستند که تودهٔ مردم بار تأمین منافع خصوصی آنها را تحمل می‌کنند بلکه ادارات دولتی نیز چون درست کنترل نمی‌شوند نوعی استقلال دارند و هدفهای خاص خود را که با هدفهای دولت و پارلمان متفاوت است دنبال می‌نمایند. رؤسای دوایر کشوری و ستاد نیروهای لشگری هم بدون توجه به انتخابات عمومی و برخلاف ارادهٔ ملت هر اقدامی که بخواهند می‌کنند.

اما تمام این رهبران، کارمندان عالی‌رتبهٔ دولت، اعضای دولت، رؤسای احزاب و اکثر نمایندگان ــ در این مورد باید تکامل به دست آمده را یادآور شد ــ غالباً به طبقهٔ اجتماعی واحدی تعلق داشته جزء روشنفکران یعنی طبقهٔ بورژواها به حساب می‌آیند. حتی نمایندگان احزاب کارگری و وجیه‌المله‌ها نمی‌توانند خود را از سلطهٔ تفکر بورژوازی رها کنند. از این رو می‌توان گفت اصطلاحی که کمونیستها به‌کار می‌برند و از این حکومت به نام «دیکتاتوری بورژوازی» نام می‌برند چندان بیجا نیست.

اگر توجه کنیم که در دموکراسیها اعمال نفوذ فقط از طرف سازمان اداری بورژوازی نیست بلکه مجموعهٔ قدرتهای بزرگ اقتصادی در آن تأثیر می‌نمایند به موجه بودن این اصطلاح پی می‌بریم. اگر نقش کمیته‌های انتخاباتی اهمیت زیادی دارد، اهمیّت نقش کمیتهٔ فولادکاران بیشتر است. مدیران صنایع و امور مالی به طرق مختلف، از دعوت در مجالس باشکوه گرفته تا مساعدتهای انتخاباتی و پستهای پرحقوق در بانکها، می‌توانند در دل دولت مردان نفوذ کنند. هیئتهای مدیره انواع وسایل را برای اعمال‌نظر در اختیار دارند. همهٔ دولتها بعد از جنگ ۱۹۱۴ گرفتار مشکلات بزرگ مالی

---

۱. ربرت میشل در کتاب احزاب سیاسی خود نقش این رؤسا را به روشنی بیان نموده است.
(Robert Michels, *Les Partis Politiques*)

بودند و به مساعدت بانکها احتیاج داشتند و بانکها در بین دو جنگ به دستگاههای مملکتی تحکّم می‌کردند. سرمایه‌داران می‌توانند به واسطهٔ منابع ثروتی که در اختیار دارند در افکار عمومی نفوذ کنند. روشن است که مبارزهٔ دو حزب که یکی از آنها برای تبلیغ ایدئولوژی خود وسایل و امکاناتِ مالیِ سرمایه‌داران را در اختیار دارد، مبارزه‌ای نابرابر است. بخصوص مطبوعات که مهمترین وسیلهٔ تبلیغات است همواره در دست سرمایه‌داران می‌باشد. زیرا اولاً تأسیس یک روزنامهٔ معتبر مستلزم سرمایه‌ای هنگفت است ثانیاً در فرانسه یک روزنامه نمی‌تواند پایدار بماند مگر با تیراژ بالا و انتشار علنی یا مخفی که فقط از عهده سرمایه‌داران برمی‌آید. می‌دانیم که مطبوعات مهم فرانسه قبل از جنگ کاملاً زیر کنترل گروههای بانکی و صنعتی بودند که آنان خود به تأسیسات بزرگ مالی و صنعتی تعلق داشتند. پس شگفت‌آور نیست که جراید با پخش اخباری خاص یا داوری یک‌جانبه یا حتی با سکوت خود از منافع سرمایه‌داری دفاع کنند. مسلماً این دفاع در پرده است و وقتی به واقعیت امور توجه کنیم از توهّم بیرون می‌آییم. هنگامی که منافع سرمایه‌داری در خطر باشد این موضوع کاملاً آشکار می‌شود.

آیا از این مطالب می‌توان نتیجه گرفت که دموکراسی نمی‌تواند به اصول اساسی خود تحقق بخشد؟ این ادعانامهٔ جدیدی علیه دموکراسی است که باید نقد و بررسی شود.

درست است که رژیمهای پارلمانی، مظهر دموکراسی حقیقی نیستند اما دموکراسی حقیقی هم آرمانی است که فقط می‌توان به آن نزدیک شد. امروزه می‌توان در افکار رأی‌دهندگان نفوذ کرد اما همین افکار تا حدی استعداد مقاومت دارند و تجربه نشان داده است که نمی‌توان با افکار عمومی به میل خویش بازی نمود. رأی‌دهنده نمی‌تواند فکر خود را عملی سازد و برای اجرای آن چاره‌ای ندارد جز اینکه به احزاب سیاسی متوسل شود و

مقررات حزب را قبول نماید. اما لااقل حق دارد که حزب را شخصاً انتخاب کرده و به اندیشه‌های سیاسی نزدیک به خود کمک کند. اگر حکومت می‌تواند بدون مشورت با عموم تصمیم بگیرد، ملت نیز می‌تواند در برابر دولت یا اکثریت پارلمانی که خوشایندش نیست رأی منفی بدهد و می‌دانیم که مردم هرگز از این حق طبیعی صرف نظر نکرده‌اند. در اینکه یک اقلیت کوچک سرمایه‌دار برخلاف اصول اولیهٔ دموکراسی، قدرت زیادی پیدا می‌کند شکی نیست و این مسئله‌ای است اساسی. اما طبقهٔ کارگر نیز با امکان تشکل، با داشتن حق اعتصاب و با در دست داشتن ورقهٔ رأی قدرت زیادی دارد و عملاً نیز برای بهبود وضع خود این نیروها را به‌کار می‌برد. اگر کارگر رژیم دموکراسی را با رژیمهای فاشیستی مقایسه کند باید از داشتن دموکراسی به خود ببالد. در واقع علیرغم تأکید نظریه پردازان بلشویک کارگر به رژیم دموکراسی که مزایای آن بر او آشکار گردیده است علاقه دارد.

مسئله این است که دموکراسیهای فعلی از دموکراسی حقیقی خیلی دورند و ما از آنها احساس رضایت نمی‌کنیم. از طرفی باید معنای دقیق «ارادهٔ عمومی» را بفهمیم. در تمام رژیمهای سیاسی همیشه عده‌ای به نام وزیر، کارمند عالی‌رتبه و رؤسای احزاب حکومت می‌کنند نه تودهٔ مردم. آنچه که توده مردم می‌توانند انجام دهند این است که خط‌مشی حکومت را تعیین کنند و کارهای آن را کنترل نمایند. هر چه این خط‌مشیْ صریح‌تر و دقیقتر باشد کنترل مردم مؤثرتر و به آرمان دموکراسی نزدیکتر خواهد بود. کار مهمتر این است که نفوذ سرمایه‌داری را در افکار عمومی و دولتیان از بین ببریم و بدین ترتیب نه در تئوری بلکه در عمل به همهٔ افراد مردم قدرت بدهیم.

۳

دموکراسی و تشکیلات صنفی

توضیح ما دربارهٔ بحران دموکراسی و طرح نواقص آن خیلی نارسا بود. چون یک رژیم سیاسی ممکن است در واقع[1] بد باشد،ولی در معرض خطر قرار نگیرد. بر عکس رژیم دیگری می‌تواند نارضایتی همه را برانگیزد ولی این نارضایتی به‌هیچ‌وجه با نواقص واقعی‌اش تناسب نداشته باشد. امروز، بخشی از افکار عمومی در برابر معایب دموکراسی حساس است زیرا بعضی علل روانی، روحیه‌ای ضد دموکراتیک در جوامع بشری به وجود آورده است که باید به بررسی آن بپردازیم.

ابتدا یادآوری می‌کنیم که وقتی نگرانیهای اجتماعی اوج گیرد تودهٔ مردم به نابودی رژیم سیاسی متمایل می‌شوند ــ حتی اگر خود این رژیم مسئول آن نگرانیها نباشد. وقتی ملتی رنج می‌کشد هیجانی نامرئی درون او را می‌شوراند. چون دموکراسی به بروز این نگرانیها مجال می‌دهد موجب آرامش می‌شود، اما وقتی این ناراحتی‌ها شدت پیدا کند با هیچ وسیله‌ای ــ ولو قوهٔ قهریهٔ یک دیکتاتوری ــ نمی‌توان جلو نارضایی عمومی را گرفت. اگر این نارضایی از حکومت دموکراسی باشد مورد بهره‌برداری مخالفین

---

1. Objectivement

قرار می‌گیرد و جنبشی را علیه آن برمی‌انگیزد. امروزه آثار بحران اقتصادی و جنگ چنان است که نه تنها نواقص دموکراسی را زیر ذره‌بین می‌گذارند بلکه فضایی می‌آفرینند که مردم خواهان نابودی دمکراسی می‌شوند.

نابسامانی اقتصادی ناشی از جنگ اول جهانی در ظهور فاشیسم نقش بزرگی داشت. همین طور بحران بزرگ بین دو جنگ جهانی سبب پیروزی هیتلر شد، و به احزاب طرفدار دیکتاتوری در دمکراسیها کمک کرد.

ولی آثار جنگ بیش از این است. تصادفی نبود که بحران دموکراسی با جنگ ۱۹۱۴ شروع شد. تا آن زمان به نظر می‌رسید که حرکتی مداوم و قهری دولتهای غربی را به سوی دموکراسی پیش می‌بَرد، اما بعد از موفقیت کوتاهی دوباره جنگ آنها را به قهقرا برد. رژیم کشورهای مغلوب نابود شد، یعنی وقتی که جنگ نتوانست پیروزی را به عنوان پاداش به چنگ آورد به این گونه دستاوردها اکتفا کرد. دموکراسیها بالاخره در جنگهای ۱۹۱۸ و ۱۹۴۵ پیروز شدند، ولی رژیمهای غالب و مغلوب هر دو از نابسامانی‌های طولانی جنگ رنج بردند. شکست نظامی آلمان در ۱۹۱۸ انقلاب دموکراتیک را به وجود آورد ولی پس از مدتی سبب ظهور هیتلر شد.

جنگ و ترس از عواقب آن در افکار مردم تأثیر فراوانی داشت و احساسات ملی را به جوش آورد و آن را در راه خدمت به دیکتاتوری و نابودی دموکراسی به‌کار انداخت. محیط جنگ زمینه مساعدی برای ظهور فاشیسم است. چون از تبلیغات دروغین برای رسیدن به هدف استفاده می‌کنند و واقعیت را نادیده می‌گیرند، پرورش تمایلات عمومی در جهتی است که استقلال اندیشه را نابود می‌سازد و به کنفورمیسم می‌انجامد و زورگویی، نفرت و خشونت را به همراه می‌آورد. بدین‌گونه جنگ باعث انحطاط اندیشهٔ بشر می‌گردد. روحیهٔ انتقاد، استقلالِ اندیشه، احترام به افکار مخالف، حل مسالمت‌آمیز مسائل اجتماعی و به طور خلاصه تمام صفاتی که از روحیهٔ دموکراتیک لاینفک است در اثر جنگ نابود می‌شود.

بحران اقتصادی و جنگ، فضای ضد دموکراسی را گسترش می‌دهند ولی منشأ آن نیستند سرچشمهٔ این امر، عدم رشد سیاسی است که هنوز در بسیاری از کشورهای اروپایی به چشم می‌خورد. بقای دموکراسی مستلزم شرایطی است. اولاً عموم مردم باید به مسائل اجتماعی توجه داشته باشند. امروزه در غرب این شرط تحقق یافته است. تأمل در مسائل اجتماعی توده‌های مردم رااز آن بی‌تفاوتی گذشته نجات داده و گرایشهای سیاسی ملل اروپایی را زنده کرده است. از طرف دیگر فاشیسم همین تمایلات سیاسی را مورد بهره‌برداری قرار می‌دهد و بدین جهت می‌توان گفت که دیکتاتوریهای جدید از دموکراسی زائیده شده‌اند. هیجانات دائمی مردم، تبلیغات لجام‌گسیخته، ابراز احساسات شدید و تجلیل بیش از حد از رهبران و به طور خلاصه تمام جنبه‌های منحط دموکراسی وسیلهٔ پیشرفت احزاب دیکتاتوری است. اما دموکراسی واقعی شرایط دیگری نیز دارد از قبیل عشق به آزادی، قابلیت درک مسائل سیاسی، بررسی عملی آنها، تسامح و تساهل و روحیهٔ مدنی. تحقق همه این شرایط خیلی مشکل است ولی در بسیاری از ممالک اروپایی به نحو ناقصی برقرارند. بدین جهت بی‌نظمی ناشی از بد کار کردن دستگاهها و بیم اضمحلال کافی است ملتی را که به بلوغ تربیتی نرسیده وادار نماید که برای درمان ناراحتیهای خود از دموکراسی روی برگرداند. وقتی عموم مردم نتوانند مشکلات را تجزیه و تحلیل نمایند ترجیح می‌دهند که به فرد مقتدری متوسل شوند و او را به عنوان ناجی بپذیرند. از اینجا افسانهٔ پیشوا پیدا می‌شود و زمینهٔ دیکتاتوری فراهم می‌گردد.

دموکراسی در میان ملتی پا برجا می‌ماند که در آن افکار عمومی با تکاملی آرام شکل گرفته باشد، مانند انگلستان. اما وقتی یک رژیم دموکراتیک ناگهان مستقر می‌شود، برای مدتی مدید شکننده و ضعیف است، زیرا که فقط یک انقلاب سیاسی موجب برقراری حکومت مردم بر مردم

گردیده، نه رشد افکار عمومی که در مقابل انواع مشکلات تجربه و آمادگی داشته باشد. در فرانسه اولین و دومین جمهوری سریعاً به امپراتوری تبدیل شدند و جمهوری سوم نیز در آغاز حیات سیاسی خود با دشواریهایی مواجه بود. اینها نمودار خطراتی بودند که هر دموکراسی نوین در معرض آن است. پس شگفت‌آور نبود که دموکراسیهای ایتالیا و آلمان بعد از ۱۹۱۸ به سبب مشکلات اقتصادیِ پایان جنگ، عمر کوتاهی داشتند یا جمهوری اسپانیا که به صورت ناگهانی مستقر شده بود از بین رفت. دموکراسیهای امروزی نیز که در کشورهای آزاد شده از چنگال دیکتاتوری، برقرار شده‌اند مشکلات فراوانی در پیش دارند. بحران دموکراسی در بیشتر کشورها به سالهای اولیهٔ استقرار آن برمی‌گردد.

هرچند فرانسه در ۱۹۴۰ دارای رژیمی دموکراتیک بود که مدتها از استقرار آن می‌گذشت، این دموکراسی خیلی بیش از دموکراسیهای انگلستان و دول کوچک اروپای غربی و اتازونی در معرض تهدید قرار داشت، زیرا پرورش دموکراتیک در فرانسه رشد کافی نکرده بود. فرانسه دوستدار آزادی است و این عشق به آزادی جنبشهای سیاسی را بارور می‌کند. درست است که فرانسه صحنهٔ نمایش این جنبشها بوده است ولی فرانسویان بسیاری از خصوصیاتی را که برای دموکراسی ضروری است ندارند، فاقد روحیهٔ مدنی‌اند، از دولت انتقاد نمی‌کنند و به آزادی دیگران احترام نمی‌گذارند. بیشتر فرانسویان یعنی همهٔ آنهایی که در جناح راست قرار دارند تحت تأثیر آموزشهای دموکراتیک قرار نگرفته‌اند. روش این جناح کناره‌گیری از امور اجتماعی و منفی‌بافی است که نشانهٔ آن است که مسائل سیاسی روز را درک نمی‌کنند. در فرانسه جنبشهای ضد دموکراتیک نظیر فاشیسم بی‌تحرک‌اند. رژیم ساختگی ویشی تکیه‌گاهی نداشت. نیروهای راست از بولانژیسم تا آکسیون فرانسز و حکومت پتن با دشمنان همکاری می‌کردند، هر یک در ابتدا قدرت فراوانی داشتند به طوری که وحشت رژیم دموکراسی را

برانگیختند، اما همین نیروهای راست همگی به واسطهٔ بی‌مهارتی و اشتباهات مکررِ خود موجب نجات دموکراسی و حیات نوین آن شدند. این، ناتوانی دموکراسی را نشان می‌دهد که توده عوام می‌تواند جلو حرکت آن را بگیرد، توده‌ای که بدون شک برای انجام هر کار مثبتی ناتوان است و در صورت بروز فاجعه‌ای نظیر واقعه ۱۹۴۰ برای دموکراسی خطر بزرگی است. باید بپذیریم که جناح چپ نیز پرورش سیاسی لازم را ندارد شاهد این ادعا آن است که برعکس کشورهای کوچک اروپای غربی و انگلستان، در فرانسه قسمت وسیعی از این جناح تسلیم کمونیسم شد. مسلماً اکثر کمونیستهای فرانسه در اعماق قلب خویش به آزادی دلبستگی دارند و به دشواری رژیمی مانند شوروی را می‌پذیرند. اما همین امر که به حزبی می‌پیوندند که مرامش با آنچه می‌خواهند تناسبی ندارد، حزبی که سیاست خارجی‌اش تحت‌تأثیر یک انقلاب بیگانه است و به آن اهمیت زیادی می‌دهد و در نتیجه منافع روسیهٔ شوروی را اساس کار قرار داده منافع ملی را تابع آن می‌انگارد، دلیل عدم بلوغ سیاسی آنها است. گرفتاری بزرگتر آن است که در فرانسه مکتب کمونیسم کسانی را به خود جلب می‌کند که از یک اشتیاق عمیق به تحولات اجتماعی و ایده‌آلیسم انقلابی در هیجان‌اند. ملت فرانسه تمایل فراوانی به دموکراسی دارد، ولی در حفظ و تقویت آن ناتوان است. تضاد عجیب و شاید درام سیاسی فرانسه در این است که تنها رژیمی که با روحیهٔ فرانسوی تناسب دارد رژیم دموکراسی است و سیر قهری امور نیز در همین جهت است ولی این رژیم نمی‌تواند در فرانسه پایدار بماند.

نمی‌توان بحران فعلی دموکراسی را صرفاً معلول عقب‌ماندگی افکار عمومی دانست. قبل از جنگ اخیر مشکل دموکراسی در استقرار آن نبود بلکه در کشورهایی که به نظر می‌رسید دموکراسی مستقر شده است افکار عمومی از آن برمی‌گشت. از طرف دیگر جنبشهایی که در سالهای اخیر قصد نابودی دموکراسی را داشتند دارای ویژگیهای جدیدی بودند: آنها بعد از

پیروزی نه تنها دیکتاتوریهای کلاسیک از قبیل امپراتوری هر دو بناپارت را ایجاد نمودند بلکه رژیمهای تأسیس کردند که از حکومتهای قدیم خشن‌تر بودند. این رژیمها با اتکا به افکار توده‌ای از مردم و تحت نام یک حزب سیاسی شکل گرفته بودند.

برای درک بحران فعلی دموکراسی باید وضع احزاب سیاسی مخالف آن را بررسی کنیم: احزاب فاشیستی در جناح راست و کمونیسم در جناح چپ.

کمونیسم طرفداران خود را از میان طبقهٔ کارگر گلچین می‌کند و دلیل مخالفت خود را با دموکراسی صریحاً بیان می‌نماید: دموکراسی در وضع فعلی خویش به معنی دیکتاتوری بورژوازی است. کمونیسم می‌خواهد در انتظار دموکراسی واقعی به طور علی‌الحساب دیکتاتوری کارگری را مستقر سازد. بنابراین مخالفت این مکتب با رژیم دموکراسی در واقع نمودار مبارزهٔ طبقهٔ کارگر با بورژوازی است.

درک جهت واقعی جنبشهای فاشیستی از این مشکل‌تر است زیرا این جنبشها دارای علائقی ناشناخته و گرایشهای گوناگون و گاهی مخالف یکدیگرند. این جنبشها می‌کوشند از احساسات قوی بخصوص از احساس نفرت و نارضایی که در دنیای امروز زیاد است به عنوان یک کانون بهره‌برداری کنند. بدین جهت در آلمان هیتلری نفرت علیه یهود را هستهٔ مرکزی کار خود قرار دادند تا تمام طبقات اجتماع را گرد آن جمع کنند. از آنجا که این جنبشها پس از انقلاب روسیه به وجود آمدند ــ ایتالیا بعد از اشغال کارخانجات و آلمان به دنبال اغتشاشات بعد از جنگ ــ ترس از یک انقلاب کارگری دلیل اصلی تبلیغات آنها بود و در برابر اعمال نفوذ احزاب مقتدری چون احزاب سوسیالیستی و کمونیستی قرار گرفتند. این جنبشها که به وسیلهٔ صنایع بزرگ و طبقهٔ حاکمهٔ قدیمی حمایت می‌شدند، طرفدارانی نیز در میان طبقهٔ متوسط و خرده بورژوازی داشتند. پس می‌توانیم بگوییم که مظهر مبارزهٔ همهٔ طبقات بودند. درست است که این جنبشها به سرمایه‌داری

تکیه داشتند ولی بیشتر نمایندهٔ مبارزهٔ طبقهٔ متوسط با طبقهٔ کارگر بودند تا مبارزهٔ طبقهٔ سرمایه‌داری با کارگران. شالودهٔ روانی این جنبشها آن است که وقتی طبقهٔ متوسط احساس می‌کند که تحولات اجتماعی او را بیش از پیش فقیر و به طبقهٔ کارگر نزدیک می‌سازد، علیه چنین وضعی شورش می‌کند تا موقعیت خود را حفظ کند. فرهنگ، راه و رسم زندگی، حتی تفریح و لباس طبقهٔ متوسط با طبقه کارگر تفاوت دارد ولی این تفاوت روز به روز کم می‌شود. طبقهٔ متوسط بدون اینکه حتی در نزد خود هم اقرار کند از این نزدیکی به افق کارگری احساس وحشت می‌نماید و نسبت به طبقهٔ کارگر که می‌خواهد مسیر تحولات اجتماعی را به سود خود تغییر دهد کینه دارد. پس فاشیسم، آرمان اجتماعی طبقه متوسط را بخوبی می‌رساند. یک لبهٔ تیز دشمنی را علیه سرمایه‌داری قرار می‌دهد زیرا سرمایه‌داری آن را بتدریج درهم می‌شکند. طبقهٔ متوسط می‌خواهد جامعه را با چنان سلسله‌مراتبی حفظ کند که جای او بالاتر از طبقه کارگر باشد. تصمیم به تثبیت این وضع اجتماعی به صورت طرفداری از تشکیلات صنفی که مبنای اقتصادی فاشیسم است جلوه‌گر می‌شود. توسعهٔ سریع و خودجوش تشکیلات صنفی قبل از جنگ مبین این مطلب است.

اگر امروز دموکراسی این چنین مورد تهدید است بدان جهت است که مبارزهٔ طبقاتی شدت تازه‌ای یافته است. در فاصلهٔ بین دو جنگ بحران دموکراسی با شدت تعارضات اجتماعی توسعه یافت. در این تعارضات، دو دستهٔ رقیب چنان با هم دشمنی داشتند که نمی‌توانستند راه‌حل مسالمت‌آمیزی را بپذیرند و به نظر اکثریت تسلیم شوند. هر یک از دو حریف می‌پنداشت که نقش دموکراسی به‌نفع رقیب اوست و به اندازهٔ این باور خود آماده بود که علیه دموکراسی به‌زور متوسل گردد: بورژوازی می‌ترسید که کثرت تعداد کارگران موجبِ به قدرت رسیدن آنان شود و کارگران نگران بودند که بورژوازی با نفوذی که بر زندگی سیاسی دارد بتواند تا مدت زیادی قدرت

خود را حفظ کند. شکی نیست که دموکراسیهای سست‌تر در معرض تهدید بیشتری بودند، زیرا وقتی دموکراسی پایدار باشد مبارزهٔ طبقاتی را تلطیف می‌کند. آرمانهای اجتماعی که در دموکراسی آزادانه اعلام می‌شوند ممکن است که از راههای قانونی به دست آیند و از طرفی دموکراسی چون رژیم همزیستی است همه را به دادن امتیاز عادت می‌دهد. طبقهٔ کارگر می‌فهمد که این رژیم چه مزایایی برای او دارد. بورژوازی نیز فراموش نمی‌کند که قدرت سیاسی‌اش را مدیون این رژیم است. بنابراین بدان دلبستگی دارد و بدین نحو قسمت بزرگی از طبقهٔ کارگر و طبقهٔ بورژوا به دموکراسی عشق می‌ورزند. به هر جهت نباید فراموش کنیم که جوشش مبارزات اجتماعی برای دموکراسی خطری واقعی است.

اما احزاب سیاسی فقط خواسته‌های بورژوازی را اعلام نمی‌کنند و به گزینش طرفداران خود در این طبقه نمی‌پردازند، بلکه به احساسات ملی نیز اهمیت زیادی می‌دهند و همواره آن را با صدای رسا اعلام می‌دارند.

این ملی‌گرایی گاهی روپوش منافع طبقاتی است. در برابر شعار عدالت اجتماعی که کارگران اعلام می‌کنند باید شعار دیگری سر داد: آرمان ملی نه تنها در قلمرو مسائل سیاسی این لیاقت را دارد که بتواند در مقابل عدالت اجتماعی قد علم کند بلکه با تمایل بورژوازی بر حفظ وضع موجود نیز منطبق است. برای اینکه ملتی نیرومند باشد، باید تمام افراد آن هماهنگ شوند و همهٔ صداهایی که موجب تفرقه است خاموش گردد و هرگونه مبارزهٔ طبقاتی قطع شود و نیز باید با بهره‌گیری از هر وسیله‌ای نظم، ساختار اجتماعی فعلی و روابط طبقات آن را حفظ نمود.

وقتی می‌بینیم آلمان هیتلری در میان احزاب کشورهایی که تصرف کرد پایگاهی پیدا نمود به خلوص عقیده ناسیونالیستهای طرفدار آلمان شک می‌کنیم. تعداد فرانسویانی که آشکار یا پنهان اقرار می‌کردند که ترس از انقلاب اجتماعی موجب آرزومندی آنها به پیروزی آلمان شده است بسیار

کم‌اند. کمتر از آن، تعداد فرانسویانی است که در لباس سرباز آلمانی و به منظور پیروزی آلمان با روسیه می‌جنگیدند. اما بسیاری از ناسیونالیستها در لحظه‌ای که باید بین مسیر افکار اجتماعی خویش که آنان را به آلمان هیتلری پیوند می‌داد و افکار میهن‌پرستانهٔ خود یک راه را انتخاب کنند، خطر آلمان را نادیده گرفته و احساسات ملی خود را تسلیم اندیشه‌های اجتماعی خویش کردند. گروهی از جناح راست در طول سالهای دراز با سیاست نزدیکی با آلمان مخالف بودند و به جای صلح و سازش به یک افسانهٔ جنگی برای تصرف اروپا دل بسته بودند. همین اشخاص که قبلاً سوءنیت آلمان را با صدای بلند اعلام کرده نابودی آن را می‌خواستند بعد از ۱۹۴۰ بر خلاف نظر قبلی خود وارد جنگ شدند و خیال کردند که می‌توان بدون تنزل تا حد نوکری با آلمان فاتح همکاری کرد.

پس می‌توانیم بگوییم که در جنبشهای طرفدار دیکتاتوری ناسیونالیسم فقط یک ایدئولوژی علی‌البدل است و ماسکی است که بر چهرهٔ اصلی جنبش می‌پوشانند. بدون شک تنها موضوع نفع طبقاتی نبود که آلمان را به هیتلریسم کشاند، بلکه احساس خواری آن ملت از شکست نقش مهمی در این ماجرا داشت. همچنین، اگر بگوییم طی سالیان اخیر بسیاری از ناسیونالیستهای فرانسوی نسبت به نمایشی که جلو چشم آنها جریان یافت تردید داشتند و بین علاقه به هیتلریسم و عناد با آلمان سرگردان مانده بودند، سخنی به گزاف نگفته‌ایم. خیلی از فرانسویان با پیوستن به دوگلیسم نشان دادند که احساسات میهن‌پرستانهٔ آنها بر منافع طبقاتی غالب است.

در دنیای جدید احساسات ملی نیروی بزرگی است. در پایان سده هجدهم و در طول قرن نوزدهم یعنی دورانی که ملل بتدریج از موجودیت خود آگاه می‌شدند این احساسات گسترش می‌یافت و از آن به بعد در جریان اختلافات ملل به اوج خود رسید تا بالاخره موجب بروز دو جنگ جهانی شد.

شکی نیست که جنبشهای دموکراتیک و ملی تضادی با هم ندارند و از لحاظ تاریخی به یکدیگر پیوسته‌اند. انقلاب فرانسه انفجار یک عقدهٔ وطن‌پرستی بود که در خلال آن واژهٔ «وطن‌خواه»[1] مترادف با لغت «انقلابی»[2] تلقی می‌شد. تمام جنبشهایی که در قرن نوزدهم به دنبال انقلاب فرانسه به وجود آمدند در آن واحد هم انقلاب دموکراتیک و هم جنبش رهایی بخش ملی بودند چون این دو جنبش یک هدف داشتند که عبارت از آزادی بود. آزادیخواهی و وطن‌دوستی برای رهایی بشر از سلطه داخلی یا خارجی است. وقتی که مردم بی تفاوت نباشند و در مسائل سیاسی تأمل کنند، به خود می‌آیند. در چنین حالتی جنبش دموکراتیک و جنبش ملّی همراه‌اند و علت واحدی دارند.

ولی، سیر تکاملی اغلب جنبشهای ملّی در جهتی است که بالاخره با دموکراسی مقابله می‌نمایند و حالت دست چپی اولیهٔ آنها به حالت دست راستی تبدیل می‌شود. خواست این دو جنبش برای مقابله با بیگانگان امری است که میان تمام افراد ملت مشترک است. به عبارت دیگر، ما با یک مجموعه‌ای معنوی سر و کار داریم که سنتی دارد، متشکل است و به منزلهٔ یک وجود مستقل تلقی می‌شود، نه مجموعه‌ای از اراده‌های فردی. در این هنگام آن احساس کهن بشری، آن احساس بدوی که فرد را به قبیله می‌پیوندد، باعث می‌شود که فرد خود را عضو یک گروه بسته ببیند. اگر چه اجتماعات امروز دیگر مانند قبایل قدیم یا دولت‌ـشهرهای یونان نیستند، ولی او هویت خود را در دولتی که توسط امپراتور اداره می‌شود از دست می‌دهد و آن احساس کهن از نو زنده می‌شود. در بشر دو حرکت متضاد وجود دارد: یکی ناشی از میل او به آزادی است که مقوّمِ شخصیتش و مستلزم کوششی برخلاف طبیعت بدوی او است. این حرکت در مسیر دموکراسی است. دیگری به علت ترس و تنبلی و میل او به حرکت در

---

1. patriote 2. revolutionnaire

سراشیبی طبیعت به طرف اجتماعات بسته و کنفورمیسم[1] است.[2] اگر کسی اجتماع را به منزلهٔ یک وجود حقیقی بینگارد، در واقع به چنین تمایلی تسلیم شده است. هنگامی که یک گروه پیروز می‌شود یا خیال می‌کند که پیروز خواهد شد باور می‌کند که مملکت و نژاد او رسالتی به عهده دارد. بدین نحو فرد از اینکه در جامعه محو گردد احساس شادی می‌کند و از جامعه تجلیل می‌نماید. غرور گروههای مسدود و تفاخر به خویش از اینجا ناشی می‌شود و به همان اندازه که امروز دیگر پای قبایل کوچک در میان نیست، بلکه ملل بزرگ به وجود آمده‌اند، این غرور نیز بیشتر شده است. فرد از اینکه احساس می‌کند توسط دستگاهی بزرگ به نام جامعه از هر سو احاطه شده است و به مقصد کشانده می‌شود شاد می‌گردد. از اینکه همراه دیگران قدم می‌زند، سرود می‌خواند و فریاد می‌کشد خود را بزرگ می‌شمارد. او روحیهٔ انتقادی و استقلال اندیشه ندارد جز به خیال‌پردازی در مورد وحدت جامعه و محو شدن در این کل اشتیاقی ندارد. در این مرحله دیگر آزادی را نمی‌پسندد و روحیه و طرز فکری مناسب رژیم دیکتاتوری پیدا می‌کند.

او بدین طریق در سراشیبی طبیعی همان جنبشی که دموکراسی را به وجود آورده بود، تغییر ماهیت می‌دهد و از میان می‌رود. این سقوط به پرتگاه بدویت چنین توجیه می‌شود که اولاً اکثر مردم عامی‌اند ثانیاً رسیدن به سطح فکری بالا برای تودهٔ مردم آسان نیست ــ چنان سطح فکری که شخصیت فرد را بارور کند و به او قدرتی دهد که بتواند آزادی درونی خود را حفظ و علیه مسحور شدن در برابر جمع مقاومت نماید. نباید فراموش کنیم که تعصب ملّی در کشورهایی که رشد سیاسی نکرده‌اند شدید است. از

---

1. conformisme

۲. اختلاف این دو حرکت با آنچه برگسون به عنوان مقابلهٔ اخلاق بسته و اخلاق آزاد می‌گوید بسیار مشابه است.

طرف دیگر «غریزهٔ اجتماعی» بشر امروزی در رژیمهای دموکراتیک ارضا نمی‌شود. اگر این نیاز غریزی بشر به ترک زندگی انفرادی و میل طبیعی او به اشتراک مساعی با دیگران آرمانی والا پیدا نکند به صورت بدوی ظاهر خواهد شد که زمینهٔ مناسبی برای ظهور حکومت مطلقه خواهد بود.

می‌بینیم که رژیمهای فاشیستی نتیجهٔ سه امرند:

۱. این رژیمها نیز مثل دیکتاتوریهای کلاسیک تجلی عدم کفایت شکل سیاسی حکومت‌اند. فاشیسم نیز مانند دیکتاتوریهای کلاسیک و بلشویسم با توسل به افسانهٔ پیشوا به یک فرد قدرت می‌دهد.

۲. می‌توان این رژیمها را نیز مثل بلشویسم نتیجهٔ مبارزهٔ طبقاتی دانست. از این دیدگاه یک حزب است که دیکتاتوری می‌کند و این حزب زبان گویای طبقهٔ حاکمه است. ــ بدون شک مبارزهٔ طبقاتی در ایجاد دیکتاتوریهای کلاسیک نیز نقش مهمی داشته است اما آن دیکتاتوریها مستقیماً زبان این مبارزه نبوده‌اند.

۳. ویژگی این رژیمها که در فاشیسم بارزتر از دیکتاتوریهای کلاسیک و بلشویسم است، ناسیونالیسمی است که می‌خواهد یک جامعهٔ بسته بدوی به وجود آورد. از این دیدگاه، مسئله دیکتاتوری یک فرد یا حزب در میان نیست بلکه دیکتاتوری اجتماع است بر افراد آن به طوری که شخصیت فرد در این همبستگی ملی محو می‌شود. هر یک از این سه مسیر مقتضیات خاص خود را دارد. مثلاً مسئلهٔ پیشوا همیشه با دیکتاتوری حزبی یا وحدت ملی همراه نیست، از اینجاست که اگر بخواهیم به روش حکومتهای مطلقه، با دقت، پی ببریم به ابهامهایی برمی‌خوریم.

۴

فهرست مشکلات اصلیِ نظام دموکراسی

اکنون که علل بحران دموکراسی را بررسی کردیم برای درمان بحران، فهرست مسائل اصلی آن را می‌آوریم:

مسئله فقدان تربیت سیاسی شهروندان که خودخواهی و بی‌لیاقتی‌شان خرابی دستگاه دولت را تشدید می‌کند و نظر عمومی را از دموکراسی برمی‌گرداند.

مسئله احتیاج غریزی بشر به زندگی اجتماعی که در دموکراسیهای کنونی ارضا نمی‌شود و جامعه را به سوی دیکتاتوری سوق می‌دهد.

مسئلهٔ مبارزهٔ طبقاتی که دموکراسی را نابود می‌کند.

مسئلهٔ بحرانهای اقتصادی که عیوب دموکراسی را تشدید می‌کند و افکار ضد دموکراتیک را گسترش می‌دهد.

مسئلهٔ جنگ که دو ویژگی بحران اقتصادی را با شدّت بیشتری دارد.

مسئلهٔ پیامدهای سیاسی سرمایه‌داری که نشان می‌دهد که **تحققِ کامل دموکراسی با وجود سرمایه‌داری محال است.**

مسئلهٔ آزادی کامل بیان که در دموکراسیهای کنونی وجود ندارد.

مسئلهٔ تعارضِ منافع گروههای اجتماعی مختلف که دولت دموکراتیک را فلج می‌کند.

مسئلهٔ عدم کارآیی سازمان اداری دولت دموکراتیک و بی‌ثباتی وزرا در فرانسه.

اینک مسئلهٔ اخیر را بررسی می‌کنیم

فصل سوم

سازمان تشکیلاتی دموکراسی

در اینجا از مسائل درجهٔ دوم که حل آنها فقط دردهای دموکراسی را تسکین می‌دهد صرف‌نظر می‌کنیم. مثلاً تسریعِ تشریفات قانونگذاری و تنظیم وارائه پیشنهادهای اصلاحی، بخصوص در مسائل مالی از آن جمله‌اند. تثبیت شرایط لازم برای رأی عدم اعتماد نیز کار باارزشی است و آنهایی که این‌گونه اصلاحات را نادیده می‌گیرند در اشتباه‌اند. شاید بتوان گفت تثبیت این شرایط ممکن است بر یک دموکراسی لرزان تأثیر کند و آن را برای مدّت کوتاهی پایدار سازد، ولی راه‌حل واقعی نیست.

همچنین در مورد نظریات علمی که برای استقلال قوهٔ قضائیه[1] از سیاست

---

۱. همان طور که در مقدمهٔ کتاب گفتیم مؤلف توجهی به نقش قوهٔ قضائیه در دموکراسیها ندارد. او در اینجا فقط به یک مسئلهٔ مربوط به قوهٔ قضائیه اشاره می‌کند.

در کشورهای دموکراتیک قوهٔ قضائیه زیر نفوذ سیاست نیست. هر چه استقلال قوهٔ قضائیه از سیاست بیشتر باشد نظام دموکراسی مستحکم‌تر است به طوری که بسیاری از نظامها برای اینکه خود را دموکرات معرفی کنند فقط در مواد قانونی و روی کاغذ چنین استقلالی را نشان می‌دهند. تابعیت قوهٔ قضائیه از سیاست آن را مقهور می‌کند. بنا به‌گفتهٔ آندره ژید «اگر رأی دستگاه رهبری بر محکومیت متهم قرار گرفته باشد وای بر وکیل مدافعی که در دادگاه جرئت دفاع از متهم را به خود بدهد (بازگشت از شوروی، ص ۱۱۲)» و به طریق اولی وای بر قاضی‌ای که جرئت تخلف از دستور بکند.

در رژیم سلطنتی مشروطهٔ ایران، بنابر مادهٔ ۵۲ قانون تشکیلات دادگستری قضات حق عضویت در احزاب را نداشتند. مادهٔ ۱۱۳ همان قانون نیز دخالت ایشان را در مسائل سیاسی ممنوع کرده بود. بعد از تأسیس حزب واحد رستاخیز در ۱۳۵۳ اعلام شد که هرکس در این حزب شرکت نکند ایرانی نیست و باید از کشور خارج شود. در این هنگام مسابقهٔ تملق از همه طرف اوج گرفت. اولیای امور خوش‌خدمتی کردند و لایحه‌ای به مجلس دادند که منع

←

← مرقوم در مادهٔ ۵۲ تشکیلات دادگستری ملغی شود. بلافاصله بعد از تصویب قانون و حتی قبل از رسمیت آن نام‌نویسی‌ها شروع شد. من در همان ایام در این زمینه نامه‌ای به وزیر دادگستری وقت نوشتم که در جراید آن زمان چاپ نشد و فقط انعکاسی داخلی یافت. در اینجا عین نامه را می‌آورم:

تاریخ ۵۴/۲/۲

جناب آقای وزیر دادگستری

اخیراً لایحه‌ای به منظور نسخ مادهٔ ۵۲ تشکیلات دادگستری به مجلس داده شده است که اینجانب به عنوان فردی علاقه‌مند به شغل خویش توجه آن جناب را به نکات زیر جلب می‌نمایم:

یک جامعهٔ مترقی همواره باید در تحول باشد و هر گونه نقص یا عیبی در مقرارت قانونی دید درصد رفع آن برآید. چنین است که به قوهٔ مجریه و مقننه اجازه داده شده‌اند که همواره درصدد اصلاح قوانین به صورت تغییر یا نسخ آنها باشند. حتی اگر قانون اساسی نیز محتاج به اصلاح بود طبق اصل ملحقه با تشریفات خاصی اقدام نمایند. اما در برابر این تحول ونوجویی برای اطمینان به ثبات مملکت به قوهٔ قضائیه مأموریت داده شده است که حافظ نظام موجود مملکتی باشد. وظیفهٔ قوهٔ قضائیه عبارت است از حفظ نظام موجود یعنی اجرای قوانین اساسی و عادی مصوبه با دهانی بسته از تبلیغ، ایمانی راسخ و مقید به سوگند و چشمانی به طرف.

سیاست مظهر تحول و نوگرایی است و به‌عهدهٔ قوای مقننه و مجریه، عدالت مظهر ثبات و حفظ نظام فعلی است و به‌عهدهٔ قوهٔ قضائیه می‌باشد. لذا قوهٔ قضائیه مظهر ثبات و ایستایی (Statisme) جامعه است و سیاست مظهر تحول و پویایی (Dynamisme) آن. این دو خصلت مانند آب و آتش‌اند و در عین اینکه هر دو ضروری هستند، با یکدیگر قابل جمع نمی‌باشند.

هیچ‌گاه و در هیچ زمان و مکانی قوهٔ قضائیه کودتا نکرده و با هر ضربه به قانون اساسی مقاومت کرده است وکودتاها در دنیا ناشی از دو قوهٔ دیگر بوده است. قوهٔ قضائیه و سیاست همانند کشتی متحرکی است که بر روی آب آرام دریا حرکت می‌کند. هیجان آب موجد طوفان است و رخنه در کشتی موجب غرق.

آب در کشتی هلاک کشتی است　　　آب در بیرون کشتی پشتی است

قوهٔ قضائیه نه تنها به قانون اساسی و بالنتیجه به نظام حکومت قانون که در آن مقرر شده است و همچنین به کلیهٔ قوانین و مقررات مصوبهٔ مملکتی معتقد است و اعتقاد خود را در شروع کار با قید قسم محکم کرده است بلکه ضامن اجرای این قوانین محسوب می‌شود.

←

← سرمایهٔ قوهٔ قضائیه پاسداری نهادهای قانون اساسی است و جز این سرمایه‌ای ندارد.
مقصود از تنظیم مادهٔ ۵۲ آن بوده است که به منظور (حفظ بی‌طرفی کامل در انجام وظیفه و رعایت احترام شئون قضایی) قضات نه تنها از عضویت در احزاب ممنوع باشند بلکه مطلقاً از دخالت در سیاست منع شوند. حکمت کلی که در تنظیم مادهٔ مذکور مورد نظر بوده است و در بالا بیان شد همواره به قوت خود باقی است و لغو این ممنوعیت نه تنها سودی ندارد و از جهاتی تحصیل حاصل محسوب می‌شود بلکه مضراتی نیز در بر دارد. در ابقای این ممنوعیت هیچ گونه توهم رخنه‌ای در وحدت ملی نمی‌رود زیرا:
اولاً قوهٔ قضائیه شمشیر قانونی و نیروهای مسلح شمشیر اجرایی نظام مملکتی بوده و طبق مقررات قانون اساسی هر دو تحت ریاست عالیه و مستقیم شخص اول مملکت قرار دارند. علی هذا هر دو از دخالت در سیاست و احزاب منع شده‌اند. ورود در سیاست و حزب، آنان را تابع دستورات اجرایی حزب و بالنتیجه تابع دولت حزبی و قوهٔ مجریه قرار می‌دهد.
ثانیاً لغو این ممنوعیت اثر بین‌المللی نامطلوبی داشته و موجب حملات ناروایی از طرف دیگران می‌شود و حال آنکه تعداد معدود قضات رقمی است قلیل و به نسبت جمعیت مملکت بسیار ناچیز. کمااینکه افراد نیروهای مسلح که تعدادشان زیاد و شاید صد یا صدها برابر قضات باشد با کمال روشن‌بینی از شرکت در سیاست منع شده‌اند.
ثالثاً قضات در بدو شروع به کار، اجرای مطالبی را که در سوگندنامهٔ آنان آمده است با قید قسم به گردن می‌گیرند و حال آنکه در حزب سیاسی اعضا سوگند یاد نمی‌کنند.
رابعاً هرگاه ملت مقتضی دید که از قاضی در مشاغل سیاسی استفاده شود یا خود او به این امر تمایل داشت می‌تواند از کسوت قضا درآمده و اعتقادات خود را که تا آن تاریخ و در لباس‌قضا، حق تبلیغ نداشت از آن پس پشت تریبون سیاست تبلیغ کند.
همان طور که بیان شده است محتملاً عدهٔ معدودی از مردم ممکن است بی‌تفاوت بمانند و هم صف نشوند. ولی به‌هر جهت (در زیر پوشش قوانین) محفوظ خواهند بود. هرگاه بین چنین کسی غیر حزبی و فردی حزبی تنازعی رخ دهد مصلحت جامعه و آبروی بین‌المللی اقتضا دارد قوهٔ قضائیه بی‌طرفی در آن میان داوری کند نه دادرسی که با یکی از آنان هم‌صف است. همچنین با توجه به روابط ایران با سایر ممالک و سرمایه‌گذاریهای هنگفت، مصلحت اقتصادی در جلب اعتماد بین‌المللی است به داشتن قوهٔ قضائیه‌ای مستقل و بی‌طرف. دیدیم که در محاکمهٔ ایران در دیوان دادرسی لاهه قاضی انگلیسی با کمال بی‌طرفی و علیرغم سیاست احزاب انگلستان رأی به حق داد و برای ملت و پادشاه خود افتخار آفرید. سیاست آن مملکت نیز راه خود را ادامه داد.

←

یا برای رفرم در سازمان اداری دولت به منظور کارآیی بیشترِ آن ابراز می‌شود چیزی نمی‌گوییم.[1] هر چند اینها مسائل روزند و اهمیت فراوانی دارند، باز هم به اعتباری سطحی‌اند و حتی اگر حل شوند باز هم عیوب اساسی دموکراسی باقی می‌ماند. برای اصلاح واقعی یک جامعه باید روشی راکه دولت طبق آن اداره می‌شود اصلاح کرد.

← اکنون که گزارش هیئت مخصوص بررسی سیستم قضایی آنگلوساکسون تنظیم شده است و با توجه به اینکه محاسن خاص این سیستم مورد توجه قرار گرفته است حق آن است در درجهٔ اول بی‌طرفی و استقلال و سپس رفاه مادی قضات که در آن سیستم معمول است مورد نمونه‌برداری قرار گیرد.

با تقدیم احترام

دکتر نور علی تابنده

رونوشت: به مقام معظم ریاست عالیهٔ دیوان‌عالی کشورتقدیم می‌گردد.

۱. می‌دانیم سالها است که این مسائل از یک طرف به وسیلهٔ شاردون (chardon) و از طرف دیگر به وسیلهٔ فایول (Fayol) و مکتب او مورد مطالعه قرار گرفته‌اند.

۱

انتخابات مجلس و طرز کار پارلمان

ابتدا باید ببینیم چگونه می‌توان مسئلهٔ بی‌ثباتی دولت را که در فرانسه حالت بیماری به خود گرفته است درمان نمود. بعضی تصور می‌کنند اگر همان‌طورِ که درِ انگلستان معمول است به رئیس دولت اختیار انحلال پارلمان داده شود، این عیب رفع می‌شود. اما گویا در اینجا علت و معلول را با هم اشتباه کرده‌اند. اگر در انگستان سقوط دولت منجر به انحلال مجلس عوام می‌شود از این جهت است که اکثریتْ معمولاً ثابت است و هر گونه جابه‌جایی و تغییر در این اکثریت رجوع مجدد به ملت را ایجاب می‌کند. اما اگر شرایط لازم برای ثبات اکثریت پارلمانی به وجود نیامده باشد تهدید به انحلال اثری ندارد. ممکن است بی اعتمادی به موفقیت در انتخاباتِ مجدد و هزینهٔ زیاد آن وکلا را ملزم به رعایت احتیاط نماید تا از بحرانهای پوچ احتراز کنند، اما همین که اکثریتی ولو بی‌ثبات و موقت علیه دولت ایجاد گردد و این اکثریت ــ درست یا نادرست ــ از انتخاب مجدد خویش مطمئن باشد از تجدید انتخابات بیمی نخواهد داشت. در این صورت این خطر وجود دارد که انتخابات چند بار تجدید گردد و در واقع بحران دولت به بحران پارلمان

تبدیل شود و به مراتب وضع خطرناکتری به وجود آید.[1]

در جایی مثل انگلستان که عملاً سیستم دو حزبی حکومت می‌کند یا جایی که دولت متکی بر ائتلافی است که اکثریت را به وجود آورده است، دلیل اساسی ثبات حکومت، قدرت تشکّل احزاب سیاسی است. وقتی این احزاب به قدر کافی قدرت داشته باشند تا اتفاق‌نظر را بر اعضای خود تحمیل نمایند هیچ دولتی نخواهد توانست بر سر کار بماند مگر اینکه حزبش اکثریت داشته باشد. گاهی ایجاد توافق بین احزاب مختلف مستلزم زحمات طاقت‌فرسایی است. بعد از حصول توافق دیگر این ائتلاف به هم نمی‌خورد مگر اینکه شرایط حادی به وجود آید و کوشش برای آشتی نیز به نتیجه نرسد. پس از توافق دیگر بقای دولت به وقایع جزئی بستگی ندارد و دولت از ثبات نسبی برخوردار است.

علت اینکه دولتهای جمهوری سوم تا این درجه بی‌ثبات بودند آن بود که این رژیم مسیر طبیعی به سوی تحول و تکامل دموکراسی و تشکل احزاب را به کندی پیمود. در چند سالِ اخیر و در نصف یک دورهٔ قانونگذاری (۱۹۳۲ تا ۱۹۳۴) مشاهده کردیم که چند دولت رادیکال بدون اینکه اکثریتی به طرفداری خود به وجود آورند بر سر کار آمدند و سپس برای اینکه تکیه‌گاهی بیابند دائماً از چپ به راست و از راست به چپ در نوسان بودند و بالاخره هم در اثر ائتلاف راستها با چپها سقوط نمودند. تصور بروز چنین حادثه‌ای در هیچ‌جا جز فرانسه نمی‌رفت و راه درمان آن هم آشکار بود. در آغاز جمهوری چهارم به نظر می‌رسید که حکومت متکی بر احزاب متشکّلی است و هر چه این اتکا بیشتر شود شانس ثبات کابینه بیشتر خواهد بود و احتمال اینکه دولتها با داشتن مجال کافی بتوانند وظایف واقعی خود را انجام دهند زیادتر است.

---

۱. در قانون اساسی‌ای که اخیراً به معرض افکار عمومی ملت فرانسه گذاشته شد نویسندگان به این خطر توجه داشتند و برای انحلال پارلمان شرایطی پیشنهاد کردند که بندرت مجال تحقق می‌یابد.

پذیرش این نظریه ما را به رفرم گسترده‌تری هدایت می‌کند. اگر دموکراسی بر سر آن است که به احزاب حاکمیت دهد، باید نه تنها برای درمان دستگاههای غیر عادی دولتی در فرانسه، بلکه برای جبران نقایص اغلب دموکراسیهای مدرن این حاکمیت را تا آخرین حد گسترش دهد.

فعالیت پارلمان از آن جهت پوچ و بی‌حاصل است که مجلسی مرکب از چند صد عضو ناوارد که فرصت کافی نیز برای کسب اطلاعات لازم ندارند می‌خواهند این مسائل دشوار و متنوع را حل کنند. بحث جدی و بررسی دقیق جز در میان انجمنی محدود و افرادی متخصص و وارد صورت نمی‌گیرد و بدین دلیل است که تمام پارلمانهای فعلی کمیسیونهایی تعیین می‌کنند که کارهای قانونگذاری را بررسی نمایند. اما تا وقتی که نقش این کمیسیونها تنها بررسی مقدماتی بوده و تصمیم نهایی با مجلس باشد کار آنها خالی از عیب نخواهد بود. اگر عضای کمیسیون موظف باشند وقت خود را در اجتماع وکلا برای انجام کارهای عمومی مجلس بگذرانند، دیگر فرصتی برای بررسی دقیق و حل مسائلی که به آنها رجوع می‌شود ندارند. تا وقتی که تمام قوانین در جلسات علنی به تصویب می‌رسد و مجالس در برابر کمیسیونها استقلال رأی دارند و می‌توانند طرحهایی را که قبلاً در کمیسیونهای مربوطه تصویب گردیده ناشیانه و عجولانه تغییر دهند نباید انتظار زیادی از آنها داشته باشیم. حالا فرض کنیم که تصویب قوانین به طور نهایی در کمیسیونهای مختلف پارلمانی صورت بگیرد و این کمیسیونها تمامِ وقت اعضای خود را اشغال نمایند، در آن صورت این رکود و تأخیر خاتمه می‌یابد و تصمیمات مجالس با عجله اتخاذ نمی‌شود. بدین ترتیب امور قانونگذاری، بین «پارلمان»های مختلف تقسیم می‌شود و هر یک از آنها موظف به حل مسائل خاصی می‌شوند. مزایای چنین سیستمی عبارت‌اند از: صلاحیت نسبی افراد متخصص، مجال کافی برای بررسی دقیق مسائل عملی، بحثهای

جدی و دور از صحنه‌سازی و بالاخره تصمیم‌گیری در محیطی آرام.[۱]

فقط یک چنین سازمانی است که می‌تواند به آگاهان سیاسی مجال دهد که با یکدیگر همکاری کنند. در یک دموکراسی تصمیم‌گیری نهایی با نمایندگان ملت است نه متخصصین، اما بهتر است که در مورد مؤثر بودن یک تصمیم، عکس‌العمل واقعی یک اقدام و حتی تنظیم یک قانون با اهل فن مشورت شود (یاد آوری می‌کنیم که اغلب قوانین جدید درست تنظیم نشده‌اند و نارسا هستند). در دموکراسیهای معاصر متخصصین با قوهٔ مجریه همکاری می‌کنند نه با قوهٔ مقننه و هر چند که دولتها در بسیاری موارد از کارمندان صلاحیت‌دار در بحثهای پارلمانی کمک می‌گیرند اما محیط پرهیجان و جنجالی پارلمان برای بحث فنّی مناسب نیست. به عکس یک پارلمان کوچک که در رشته‌ای از امور قانونگذاری متخصص است و وقت کافی برای کسب اطلاعات دارد می‌تواند با همکاری و کمک یک کمیتهٔ فنی طرحهای قانونی یا اصلاحات لازم را فراهم و کار خود را بخوبی انجام دهد. می‌توان مقرر داشت که این کمیتهٔ فنی صرفاً به اعلام‌نظر اکتفا نکند و کلیهٔ اعضا یا منتخبین آن در جلسهٔ کمیسیون پارلمانی نیز رسماً شرکت کنند و رأی مشورتی تسلیم دارند. در آن صورت کمیسیون پارلمانی که مجمعی محدود است خواهد توانست مانند کمیسیونهای اداری در محیطی آرام این نظر مشورتی را استماع نماید.

این تجزیهٔ مجلس قانونگذاری به کمیسیونهای خاص به معنیِ انحلال مجلس نیست. پارلمانها به نحوی که تاکنون عمل کرده‌اند برای انجام یک

---

۱. مسیو برنارد لاورنی در کتاب حکومت دموکراسی‌های جدید (Lavergne,B. *Le Gouvernment des Democraties modernes*) استطراداً راه‌حلی مشابه مطرح می‌کند (ص ۵۶۲). اخیراً نیز کمیسیون مقدماتی اولین مجلس مؤسسان به بررسیِ این مسئله پرداخته است که در بعضی موارد به کمیسیونهای پارلمانی اختیارات قانونگذاری داده شود.

وظیفهٔ قانونگذاریِ جدی، مجهز نبوده‌اند ولی می‌توان وظیفهٔ آنها را اعلام ارادهٔ سیاسی عموم مردم و مشخص کردن روش کلی کار دولت دانست. هر چند تریبون مجلس دیگر تنها وسیلهٔ سخن‌پردازی و نفوذ در افکار عمومی نیست و دولتها نیز وسایل تبلیغاتی زیادی در اختیار دارند (مانند تلویزیون و سخنرانیهای عمومی که ممکن است نقشی مشابه نطقهای پارلمانی ایفا کند). با وجود این، مشاجرات و سخن‌پردازی‌های وزرا بکلی بی‌فایده نیست و به آنها مجال می‌دهد که در قبال رقبای خویش بهانه‌های خود را توجیه کنند و در جریانهای مختلف سیاسی به طور آشکار با یکدیگر روبه‌رو شوند. طبیعی است که برای یک پارلمان بزرگ هم که جلسات آن با فواصل زیادی تشکیل می‌گردد حق بحث و استیضاح باقی است. این پارلمان می‌تواند حق پژوهش نیز داشته باشد، بدین معنی که تصمیم‌گیری نهایی در موارد عدم توافق بین دولت و کمیسیونها با آن باشد. همچنین می‌توان به این پارلمان نوعی حق نسخ داد به طوری که در موارد کاملاً مشخص بتواند تصمیماتی را که کمیسیونهای خاص گرفته‌اند تغییر دهد.

برای اینکه چنین تغییراتی در سازمان پارلمانی ما عملی شود باید دموکراسی را رژیم حکومت احزاب بدانیم، در آن صورت دیگر نمی‌توان گفت که در انتخابات عمومی افرادی برگزیده می‌شوند که نمایندهٔ واقعی کلیهٔ رأی دهندگان‌اند. بدیهی است که یک قانون وقتی مظهر ارادهٔ ملی است که همهٔ منتخبین آن را تصویب کنند. ولی در حکومت حزبی، رأی‌دهنده به نفع یک حزب رأی می‌دهد نه به نفع خود. در این صورت دیگر لازم نیست که قوانین از طرف پارلمان مورد شور و تصویب قرار گیرند، بلکه کافی است مجمعی از نمایندگان احزاب که تعداد نفرات آن برحسب تناسب عدهٔ افراد احزاب تعیین می‌گردد به بررسی قوانین بپردازند و پارلمان بتواند قدرت قانونگذاری خود را به کمیسیونهایی انتقال دهد که اراده‌اش را به کرسی بنشانند و هر یک از احزاب نیز افراد متخصص حزب خود را برای

عضویت آن کمیسیون تعیین نمایند. اگر بر این باور باشیم که روی حساب با احزاب است نه افراد، می‌توان قبول کرد که احزاب برای عضویت در کمیسیونهای پارلمانی، افراد متخصص حزبی را برگزینند تا بدین طریق اشخاصی بصیر که در جلب افکار عمومی مهارتی ندارند ولی در فن خود وارد هستند دوشادوش هیئت مقننه کار کنند.[۱]

دموکراسیهای جدید به موجب ماهیت خود در تحول‌اند و این امر مجال حل بعضی مشکلات را به آنها می‌دهد، اما این دموکراسیها باید به تحولاتی که در درونشان به وجود می‌آید آگاهی یابند و بپذیرند که حکومت نمایندگان باید به حکومت احزاب تغییر شکل دهد. غالباً در این دگرگونی ناهنجاری‌هایی به چشم می‌خورد و بدین جهت بعضی از آن ابراز تأسف می‌کنند.[۲] اما به نظر من باید این تحول را پذیرفت و آن را به منزله تحقق اصل دموکراسی به حساب آورد.

نقش انتخابات عمومی را می‌توان به دو طریق توجیه نمود:

۱. در مورد سازمان اولیهٔ حکومت می‌توان فرض کرد که موضوع انتخابات عبارت است از برگزیدن اشخاص مورد اعتماد به اعتبار شخصیتشان، نه به اعتبار افکار سیاسی خاصی که دارند. در این صورت این نمایندگان که در امر قانونگذاری مورد اعتماد قرار گرفته‌اند حق دارند نظریهٔ شخصی خویش را اعلام کنند و لزوماً نظر موکلین خود را بیان نخواهند کرد.

۲. می‌توان گفت با انتخابات عمومی که تودهٔ مردم هیئت مدیره جامعه را به اتخاذ خط‌مشی سیاسی خاصی وادار می‌کنند و ارادهٔ خود را در امر قانونگذاری اعلام می‌دارند.

تنها این نظریهٔ دوم است که با آرمان دموکراسی کاملاً مطابق است.

---

۱. این نظر در کتاب دموکراسی تألیف کلسن (Kelsen) صفحهٔ ۵۴ نیز ارائه شده است.

۲. در شروع جمهوری چهارم فرانسه، مسیر دموکراسی به سمت حکومت حزبی تغییر کرد و انتقادات شدیدی را برانگیخت.

دموکراسی نمی‌خواهد که فقط به مردم حق تعیین وکیل بدهد بلکه می‌خواهد که آنان نظر خود را در تدوین قانون مشخص سازند. در دموکراسی، قانون مبیّنِ ارادهٔ همگانی است. اگر انتخابات عمومی را به این معنی بگیریم طبعاً آرای مردم به منزله انتخاب یک حزب است نه یک فرد. یک وکیل اگر تابع هیچ حزبی نباشد می‌تواند کلیهٔ مسائلی را که در زمان انتخابات مطرح نگردیده و بعداً به آن برخورد می‌شود مطابق نظریهٔ شخصی خویش حل و فصل نماید، یا مشی سیاسی خاص خود را که در موقع انتخابات اعلام کرده به هر نحو که بخواهد تفسیر نموده یا به‌کلی تغییر دهد. بدین جهت روسو توسل به نمایندگی را به منظور بیان ارادهٔ ملت در امر قانونگذاری، درست نمی‌داند و نیز علمای مکتب دموکراسی به سختی مسئلهٔ نمایندگی ملت را از طرف افرادی چند توجیه می‌کنند. باوجود این تصمیم‌گیری دربارهٔ این قوانینِ درهم که امروزه برای ادارهٔ یک دولت ضروری است نمی‌تواند بنا به نظریهٔ مؤلف کتاب قرارداد اجتماعی به تصویب مستقیم افراد موکول شود. تودهٔ مردم فقط حق دارند با دخالت در انتخابات از میان خط‌مشی‌های سیاسی گوناگون یکی را به میل خود انتخاب نمایند. البته انجام این امر با انتخاب یک حزب بهتر تامین می‌گردد تا با انتخاب یک فرد، زیرا یک حزب نماینده یک مکتب خاص یا لااقل مجموعهٔ تمایلات خاصی است و چون این حزب بر پیروان خود وحدت رأی را تحمیل می‌کند می‌توان اطمینان داشت که مجموعهٔ تمایلاتی که اعلام شده است به نحو مؤثری تعقیب گردد. همچنین تفسیر این مجموعهٔ تمایلات در موارد عملی مبتنی به ارادهٔ یک فرد نیست، بلکه به تصمیم کلی حزب یا لااقل به تصمیم فراکسیون پارلمانی بستگی دارد و بنابراین تا حدی با واقعیت منطبق است.

پس می‌بینیم که سیستم حزبی کم‌ضررترین وسیله برای تحقق دموکراسی است، با وجود این موجب نگرانی بسیاری شده است.

ابتدا از نظر تأمین آزادی از این سیستم انتقاد می‌کنند و می‌گویند در اینجا

وکیل ابتکار عمل و تصمیم شخصی خویش را از دست می‌دهد و نمی‌تواند برحسب افکار واقعی خود رأی دهد بلکه حتی نمی‌تواند دارای افکاری خاص باشد و صرفاً باید دستورات حزب را اطاعت نماید و مسلماً در این مسیر، استقلال رأی نابود می‌شود و کنفورمیسم غلبه می‌یابد. شاید بتوان گفت این وضع کاملاً طبیعی و ناشی از ماهیت دموکراسی است زیرا اقتضای دموکراسی آن است که نماینده فقط در انجام وظایف خود از نیات موکلین پیروی نماید. هر چه قوانین، بیشتر ارادهٔ عمومی را نمایش دهند و از تصرف عقاید شخصی وکلا به دور باشند اصل دموکراسی بهتر تحقق می‌یابد. اگر چه رژیم حزبی انضباط خود را بر آرای افراد تحمیل می‌کند، ابتکار و فعالیت شخصی آنها را محدود نمی‌سازد و امکان اعلام آرای فردی را سلب نمی‌نماید. هر وکیل در داخل حزب حق دارد راه‌حل‌هایی پیشنهاد کند و برای پیروزی عقیدهٔ شخصی خود کوشش نماید. ولی هرگاه عقیدهٔ او پیروز نگردید تبعیت وی از حزب در مقابل رأی خلاف اعتقاد خویش، مانند فداکاری نمایندهٔ اقلیت است در تحمل و اطاعت قوانینی که خود بدان رأی نداده است. اگر تکامل احزاب، مطابق اصول دموکراسی باشد لااقل این نتیجه را دارد که تعداد زیادی از مردم در گفتگوهای سیاسی شرکت می‌جویند و چون احزاب در هر لحظه با حادثه‌ای تازه روبه‌رو می‌شوند و جریانهای متعددی را در می‌نوردند نه فقط وکیل بلکه عضو عادی حزب نیز می‌تواند خلاقیت خود را بروز دهد و با تأملِ عمیق، نظر خاصی را بپذیرد و آن را به دیگران نیز منتقل کند.

در فرانسه از آن جهت با سیستم حزبی مخالفت می‌شود که فرانسویان وکیل مجلس را صرفاً حامل اندیشه و ارادهٔ سیاسی مردم نمی‌دانند بلکه او را موظف به پشتیبانی هم‌ولایتی‌ها در برابر مراجع قدرت می‌شناسند.[۱] این

---

۱. فیلسوف رادیکالیست آلن (Alain) این اصطلاح بجا را استعمال کرده است: حتی یک اثر خود را نیز افراد در برابر مراجع قدرت (Le Citoyen contre les pouvoires) نامیده است.

وضع نشان می‌دهد که وکیل مجلس بیشتر به موکلین تعلق دارد تا به حزب. بدین جهت فرانسویان به ورقهٔ رأیی دلبستگی دارند که یک نام مشخص در آن نوشته شود و بین وکیل و موکل رابطهٔ مستقیمی ایجاد نماید.

اکنون به نظر می‌رسد سیستمی که دیروز رادیکالیستها در فرانسه روی کار آوردند برای حفظ حقوق افراد نامناسب است. رادیکالیسم وکیل را به منزلهٔ حامی ضعفا در برابر اقویا و پشتیبان کوچکها در برابر بزرگان می‌شناسد. وقتی موکل می‌خواهد از دولت یا کارمندان آن گِله کند و یا از تبعیضات و مزایای بی‌جهت دادخواهی نماید به نمایندهٔ خود رجوع می‌کند. این روش در اوایل جمهوری سوم نقش آزادی بخشی داشت اما امروز دو عیب بزرگ دارد: اول آنکه وظیفهٔ وکیل در درجه اول آن می‌شود که با دید انتقادی به کارهای حکومت بنگرد و با مداخلهٔ خود آن را کنترل نماید. از نوشته‌های رادیکالیستها چنین برمی‌آید که آنان دولت را مزاحم می‌دانند و می‌خواهند قبل از هر چیز فعالیت آن را خنثی کنند. آنها به خاطر نمی‌آورند که دولت باید به فعالیتهای مثبتی نیز بپردازد و مجالس قانونگذاری باید سازندگی هم داشته باشند. خلاصه اینکه در دنیای پر اغتشاش امروز که فعالیتهای دولت دامنه‌دار و پیچیده است، هر لحظه مسائل تازه‌ای پیش می‌آید که باید دربارهٔ آنها بسرعت و با قاطعیت تصمیم گرفت. خنثی کردن کار دولت از طرف قوهٔ مقننه ضربهٔ شدیدی به آن وارد می‌آورد. عیب دوّم آن است که نمایندهٔ پارلمان به جای اینکه حقوق تمام مردم را بی‌طرفانه حفظ کند، بیشتر به دوستان و طرفداران خود توجه می‌نماید. شک نیست که یک رأی‌دهندهٔ با نفوذ اعتبار بیشتری پیش وکیل خود دارد تا یک رأی‌دهندهٔ عادی. هر وکیل مجلس می‌کوشد که تمام قدرت خود را برای حفظ موقعیت خویش و خدمت به دوستان و لطمه زدن به دشمنان به‌کار برد. بدین طریق همان کسی که قرار بود مدافع مظلومین باشد، ستمگر می‌شود و تبعیض روا می‌دارد.

باید اعتراف کنیم که آن عرف سیاسی که مدتها فرانسه مدل آن بود اکنون

دیگر برای پشتیبانی از افراد وسیلهٔ بسیار نارسایی است. شاید روزگاری تمسک به این وسیله ضروری بود ولی تکامل دموکراسی وسیلهٔ بهتری را جایگزین آن کرده است. در یک رژیم دموکراتیک وظیفه قوهٔ مقننه دفاع از حقوق افراد است. حمایت ضعیف در برابر قوی و دوری از هر گونه تبعیض جزو ویژگیهای دموکراسی است، هر چه که دموکراسی استوارتر شود و برابری بین افراد برقرار گردد، امتیازاتی که متضمن تبعیض است کمتر خواهد شد. اصولاً وجود مقداری اختلاف امری طبیعی است حتی اگر رژیمی ایده‌آل را در نظر بگیریم به نحوی که نه تنها از لحاظ سیاسی بلکه از جهت اقتصادی نیز دموکراتیک باشد باز هم، همهٔ تفاوتهای موجود از بین نمی‌روند و مسئلهٔ اقتدار حکومت باقی می‌ماند. همان طور که آلن بجا تذکر داده است[۱] هر اندازه هم که دولت مبتنی بر اصول دموکراسی باشد باز اعضای آن می‌خواهند کار خود را پرارزش جلوه داده بدون توجه به زیان‌هایی که ممکن است به دیگران وارد سازند با کمال قدرت انجام وظیفه کنند. اقتضای دموکراسی این است که در آن از حقوق افراد در برابر جامعه دفاع شود. در دموکراسیهای معاصر نیز روشهای نوینی برای این دفاع وجود دارد. مردم می‌توانند در هر امری به گروههای متشکل از قبیل سندیکاهای صنعتی، اتحادیه‌های مالیات دهندگان، مستأجرین و رزمجویان پیشین (که تعدادشان بسیار زیاد است) بپیوندند. نقش این گروهها تأمین و حفظ حقوق اعضای خود است و تأثیر آنها نیز در جامعهٔ کنونی در تزاید می‌باشد. نتیجه‌ای که از این تجمع‌ها حاصل می‌شود همان است که معمولاً مردم از توسل به نمایندهٔ مجلس انتظار دارند، آن هم به نحوی عادلانه‌تر زیرا یک گروه ملزم به رعایت حقوق تمام اعضای خویش است. امروزه یک کارمند برای دفاع از حقوق خود به سندیکا مراجعه می‌نماید و فقط برای تحصیل مزایا به یک وکیل متوسل می‌شود.

---

۱. افراد در برابر مراجع قدرت (*Le Citoyen contre les Pouvoires*)، ص ۱۴۳.

از دیدگاه دموکراسی به رژیم حزبی انتقاد دیگری نیز می‌کنند و می‌گویند رأی‌دهنده مجبور است از بین تعداد محدودی حزب متشکل یکی را انتخاب کند. یک حزب جدید در برابر احزاب کهنسال که دارای سازمانی محکم و عرفی مستقر هستند نمی‌تواند به‌آسانی گسترش یابد و از طرف دیگر همه نمی‌توانند تجلی کاملی از عقاید خود را در یکی از این احزاب ببینند. بدون شک در هر دموکراسی اراده‌های فردی نمی‌توانند با تمام پیچیدگی‌ها و زیروبم‌های جامعه به طور کامل تجلی کنند و مردم باید برای تحصیل ارادهٔ همگانی انعطاف داشته باشند و با دیگران اتفاق نظر حاصل کنند. باید توجه داشت که امور دولتی دائماً مسائل پیچیدهٔ متعددی را پیش می‌آورند که نمی‌توان درباره همهٔ آنها خط‌مشی واحدی داشت بلکه باید برای وصول به هر یک از آنها تصمیم جداگانه‌ای گرفت. مثلاً اگر من به بی‌توجهی به مذهب[1]، ملی‌کردن صنایع و سیاست خارجی مبتنی بر انترناسیونالیسم معتقد باشم با رأی دادن به سوسیالیستها نظر خود را اعمال نموده‌ام. اما ممکن است که گذشته از این امور به طور مثال به حمایت از درآمد توریستی فرانسه، توسعهٔ تحقیقات علمی و مساعدت به خانواده‌های عائله‌مند نیز معتقد باشم و حال آنکه رأی من به نفع حزب سوسیالیست در جهت تأمین هیچ یک از این اعتقادات نیست. هر حزب سیاسی به دنبال هدفی خاص می‌رود و رأی‌دهنده با انتخاب خود باورش را به این هدف نشان می‌دهد. حالا این خطر پیش می‌آید که یک حزب سیاسی مسائلی را که منافی هدف خاص خود می‌بیند یا به دلخواه خود حل و فصل نماید یا بکلی از حل آن غفلت ورزد و بدین ترتیب بسیاری از مسائل مهم مملکتی که احزاب سیاسی به آن علاقه‌ای ندارند، مهمل بماند.[2]

---

1. Le laicisme

۲. این، یکی از مهمترین انتقاداتی است که‌استروگورسکی در کتاب دموکراسی و احزاب سیاسی به نظام حزبی می‌نماید. (Ostrogorski, La Democratie et les Partis Politiquees)

نمی‌توان از این عیب دموکراسی دفاع کرد اما به دو طریق می‌توان آن را اصلاح نمود:

راه اول این است که انجمنهایی برای تعقیب و حل و فصل مسائل مورد توجه رأی‌دهندگان تأسیس کنیم. همه می‌دانیم که این انجمنها چه تأثیر بزرگی در حیات سیاسی امریکا دارند.[۱] حتی در کشورهای اروپایی نیز جمعیتهای خصوصی به مسائلی از قبیل خانواده‌های کثیرالاولاد و توریسم می‌پردازند. این‌گونه مجامع نمی‌توانند در وضع قوانین اثری مستقیم داشته باشند، اما به واسطهٔ کثرت اعضا و هیجانی که در افکار عمومی ایجاد می‌کنند در پارلمان تا این اندازه تأثیر دارند که مسائلی را که مجالس قانونگذاری پشت‌گوش انداخته‌اند به آنان یادآور شوند و نیز می‌توانند راه‌حل‌هایی برای مسائل مورد نظرشان پیشنهاد کنند و الزامی معنوی پیش آورند که پارلمان را به تصویب تمایلات خود وادارند.[۲] باید از توسعه و تکامل این انجمنها خوشحال بود. چنین انجمنهایی به ارادهٔ افراد متوسل می‌شوند و چون عضویت در آنها به تصمیم آزادِ خودِ فرد بستگی دارد اعضای آنها می‌توانند فعالیت و ابتکار عمل خود را نشان دهند.

راه دوم مراجعه به رفراندوم است که مبتنی بر اصول اساسی دموکراسی است. اگرچه برای تصویب هر قانون نمی‌توان آرای همه را جلب کرد و افراد ملت فقط باید توسط احزاب تصمیم بگیرند، ولی لااقل در بعضی موارد خاص می‌توان قوانین را در برابر تودهٔ ملت مطرح ساخت. می‌توان مسائلی

---

۱. برای نمونه به کتاب امریکای امروز تألیف زیگفرید، صفحه ۲۴۲ به بعد مراجعه کنید. (Siegfried, Les États-Unis d´ aujourd´ hui)

۲.استروگورسکی در کتاب دموکراسی و احزاب سیاسی، جلد دوم فصل اول، تذکر می‌دهد که در انگلستان نیز قبل از تشکیل احزاب سیاسی فشار این‌گونه انجمنها بود که موجب سه رفرم عظیم در ابتدای قرن نوزدهم گردید: فرمان رسمی برای آزادی مذهب کاتولیک (که در اثر مساعی انجمن کاتولیک تحصیل شد)، اصلاح انتخابات (با کوشش اتحادیه‌های سیاسی)، الغای مالیات گندم (با مساعی اتحادیهٔ ضد قانون غله Anti-Corn-Law-league).

را که احزاب در مورد آنها مرددند به رفراندوم گذاشت و تجلی بارزتری از ارادهٔ ملی را ملاحظه کرد.

می‌توان به جلوهٔ رساتری از ارادهٔ عمومی بدین طریق دست یافت که بسیاری از وظایف پارلمان را از آن منتزع و به مجالس منتخب دیگری واگذار نمود. مثلاً اگر مردم فقط مجالس قانونگذاری راانتخاب نکنند بلکه شورای اقتصادی، فرهنگی و مانند آن را نیز انتخاب نمایند خواهند توانست در مسائل مختلف مورد علاقهٔ خود با مراجعه به شورای مربوط به آن ارادهٔ خود را ظاهر سازند. اما این نکته ما را به دومین تحولی که باید در مکانیسم دموکراسی ایجاد شود می‌رساند.[1]

---

۱. انتقادات دیگری که اخیراً بر رژیم حزبی وارد می‌سازند زاییدهٔ تکامل سریع احزاب و تشکل فوق‌العاده آنها است. اما بعد از آزادی فرانسه بسیاری از این انتقادات ارزش بحث ندارند. مثلاً می‌گویند اقتدار این احزابی که بشدت متشکل شده و در کسب قدرت حریص‌اند به دیکتاتوری و حکومت حزب واحد منجر می‌شود. اما باید گفت مادام که احزاب از لحاظ هدف و تشکیلات، دموکراتیک باشند چنین خطری وجود ندارد. حتی در کشورهایی از قبیل انگلستان و امریکا که مدتهاست سیستم حزبی بر آنها حکومت می‌کند هیچ‌گاه چنین خطری وجود نداشته است. این خطر فقط در صورتی پیدا می‌شود که حزبی دارای تمایلات دیکتاتوری باشد. این‌گونه احزاب نتیجه توسعهٔ افکار ضد دموکراتیک در تودهٔ مردم‌اند که در آن صورت دیگر رژیم حزبی نقشی بازی نمی‌کند. همچنین می‌گویند تا وقتی که وکلای مجلس مستقل و آزاد باشند، مخالفت این گروههای بسته و خشن یعنی احزاب سیاسی، تشکیل دولت را مشکل‌تر می‌کند. اما اگرچه با بودن دو یا چند حزب تشکیل دولت مشکل‌تر می‌شود، دولتی که در چنین وضعی تشکیل شود خیلی محکمتر و بادوام‌تر از دولتی است که بدون رژیم حزبی تأسیس شده باشد و این نکته‌ای مهم است.

۲

تضاد دموکراسی و رژیم اقتصادی

با وجود رفرمهایی که در طرز کار دولت و پارلمان انجام شده است باز هم هیچ‌کدام نمی‌توانند وظایف خود را بخوبی انجام دهند مگر اینکه مسئولیت آنها کم شود. یکی از علل نابسامانی سیاسی معاصر آن است که دولت در مقابل تراکم وظایف خود ــ بخصوص در زمینهٔ مسائل اقتصادی ــ به ستوه آمده است و نمی‌تواند همه این وظایف را که قبلاً به او مربوط نبوده است بخوبی انجام دهد. آیا می‌توان مقداری از بار مسئولیت قوای مقننه و مجریه را از دوش آنها برداشت و به سازمانهای دیگر محول کرد؟ آیا بدین طریق این درد درمان نمی‌شود؟

غالباً توصیه می‌کنند که قانون اساسی در برابر مجالس سیاسی، نوعی پارلمان اقتصادی مرکب از نمایندگان صنف تولیدکننده یا مصرف‌کننده را به وجود آورد و به جای شوراهای اقتصادی بی‌اثر فعلی این پارلمانها در مسائل اقتصادی نظری آمرانه داشته باشند. حتی پیشنهاد می‌کنند که این کمیسیونهای اقتصادی جانشین مجالس فعلی شده و اختیارات پارلمان به آنها انتقال یابد.

این نظریه بدین صورت قابل قبول نیست زیرا مبتنی بر این فرض است

که تمام فعالیتهای دولت جنبهٔ اقتصادی دارد. مسلم است که مجمعی مرکب از تولیدکنندگان یا مصرف‌کنندگان برای حل مسائل مربوط به دفاع ملی، سیاست خارجی، فرهنگ ملی و قانونگذاری مدنی شایستگی ندارد. توجه به اهمیت روزافزون وظایف اقتصادی دولت در اجتماعات جدید موجب چنین فرضیه‌ای شده است و حال آنکه پذیرفتن این نظریه، اشتباه است زیرا بدون شک دولت وظایف مهم دیگری نیز دارد. اقتصاد یکی از جنبه‌های زندگی ماست، اما نه تنها جنبهٔ آن. هیچ‌کس با داشتن منافع معنوی، فامیلی و ملی نمی‌تواند فقط به عنوان یک تولیدکننده مطرح شود. نظریهٔ مذکور مبتنی بر این فرض است که دولت بجز ادارهٔ اموال عمومی وظیفهٔ دیگری ندارد و حال آنکه وظیفهٔ دولت در درجهٔ اول استقرار قواعدی عمومی حاکم بر زندگی مردم و اقدام در حفظ این قواعد و وادار کردن همهٔ مردم به رعایت آنها است. اگر بگوئیم که این قواعد، قطعی و ثابت‌اند و مسئلهٔ تجدید سازمان دولت هرگز مطرح نخواهد شد در آن صورت باید پارلمان را که نقش آن تصویب قانون است منحل کنیم و فقط به وجود سازمانهایی که وظیفه‌شان ادارهٔ زندگی اجتماعی و بخصوص حیات اقتصادی در داخل کادر قوانین موجود است اکتفا نماییم. اما چیزی که بخصوص مورد بحث است نفس موجودیت و روش کار این سازمان اجتماعی است. مسائل سیاسی همیشه وجود دارند چون همواره افرادی هستند که از وضع موجود ناراضی‌اند ــ اشخاصی که می‌خواهند حقوق تازه‌ای به دست آورند و با تغییر روابط موجود، مزایای اجتماعی دیگران و تبعیضات آنها علیه خود را از بین ببرند. مادام که این مسائل سیاسی وجود دارند دموکراسی به پارلمان یا مجمعی مشابه آن نیاز دارد. برای ادارهٔ اجتماع از جنبهٔ اقتصادی بهتر است که فرد را به عنوان یک مصرف‌کننده و عضو یک گروه شغلی و به اعتبار پایگاهی که در شبکهٔ روابط اقتصادی جامعه دارد مطرح کنیم نه به عنوان یک فرد مجرد ــ اصطلاحی که مورد تمسخر مخالفین دموکراسی

است. به عکس وقتی می‌خواهیم دربارهٔ جامعهٔ کنونی بحث کنیم و ببینیم که آیا باید همین وضع موجود را قبول نمود یا تغییراتی در آن انجام داد افراد را از جنبهٔ شخصیت بشری آنها یعنی از لحاظ داشتن اراده‌های آزادی که مقوّم دموکراسی است، از حیث عضویتشان در جامعهٔ بشری (نه عضویت در گروههای صنفی) مورد نظر قرار می‌دهیم و به این اعتبار مردم فقط می‌توانند به وسیلهٔ احزاب سیاسی که اراده‌های فردی را نظم می‌دهند، دربارهٔ تحولات اجتماعی اظهار نظر کنند.

بدین جهت مکتبی که بخواهد شوراهایی شبیه به شوراهای اقتصادی کنونی را جانشین پارلمان کند با مخالفت محافظه‌کاران و بعضی انقلابیون ــ که در عمل با محافظه‌کاران تفاوتی ندارند ــ روبه‌رو می‌شود. محافظه‌کاران که از نظام کنونی اجتماع راضی هستند از انتقاد نسبت به اساس این نظام نگران‌اند. آنان جز تأمین منافع همگانی وظیفه‌ای برای حکومت نمی‌شناسند و می‌خواهند سازمان حکومت به نحوی مستقر باشد که تا حد امکان در این راه موفقیت حاصل نماید. علامت مشخصهٔ بسیاری از افراد جناح راست آن است که اصلاً منکر وجود مسائل سیاسی‌اند و می‌خواهند دولت بهترین بازده را در حل گرفتاریهای مالی داشته باشد. بدین جهت این اشخاص ضد پارلمان‌اند و احزاب سیاسی را تحقیر می‌کنند. در نظر آنها فعالیت حزبی مانع کار دولت می‌شود و چوب لای چرخ ادارهٔ امور می‌گذارد. مسلماً انقلابیون وجود مسائل سیاسی را انکار نمی‌نمایند، اما غالباً چنین می‌اندیشند که وقتی رژیم سرمایه‌داری سرنگون شود و انقلاب پیروز گردد به صرف همین پیروزی تمام مسائل سیاسی به طور قاطع حل خواهد شد و اجتماع شکل قطعی خود را باز خواهد یافت. بدیهی است این تصور جز خیال‌پردازی نیست زیرا گذشته از آنکه با حل مشکلات فعلی مسائل دیگری که دور از گمان ماست مطرح خواهد گردید، اصولاً خود سوسیالیسم نیز بعد از پیروزی برای تحول و تکامل راههای گوناگونی در پیش خواهد

داشت. بسهولت می‌توان مبارزات سیاسی بین دسته‌های طرفدار تمرکز و حامیان حکومت فدرال، آزادیخواهان و قدرت‌طلبان، ماتریالیستها و اسپیریتوآلیست‌ها[1] راتصور کرد.

تا بشریت تکامل و تحول خلاق خود را به پایان نرسانده و جامعهٔ سیاسی[2] با قاطعیت تثبیت نشده است پارلمان فلسفهٔ وجودی خود را خواهد داشت، اما کاملاً بجاست که وظایف فعلی حکومت را تقسیم‌کنیم: وظیفهٔ دولت در مرحلهٔ اول تنظیم روابط بین افراد و دستجاتی است که مجموعهٔ آنها جامعه را تشکیل می‌دهند. دولت نظم اجتماعی را تعیین می‌کند و افراد را به رعایت آن وادار می‌سازد و چون دارای نیروی مادی و سلطهٔ ظاهری است می‌تواند این نظم را حفظ نماید. حکومت است که به تأسیس قانون می‌پردازد و منشأ حقوق اجتماعی محسوب می‌گردد. علاوه بر این دولت یک رشته فعالیت عام‌المنفعهٔ دیگر نیز دارد از قبیل تعاون، آموزش و پرورش و فعالیتهای اقتصادی و چون این فعالیتها روزبه‌روز زیادتر می‌شوند سنگینی بار آنها کاملاً احساس می‌گردد. آیا درست است که سازمانهای برقرار کننده نظم و قانون علاوه بر این وظایف فعالیت دیگری نیز به عهده بگیرند؟ این فعالیتها را می‌توانیم به سازمانهای دسته جمعی که تشکیل آنها بر طبق اصول کلی دموکراسی است و مستقل از دولت به معنی خاص آن‌اند بسپریم. مثلاً ممکن است که فعالیتهای اقتصادی به وسیلهٔ یک یا چند شورای متشکل از نمایندگان گروههای مختلف تولیدکننده و مصرف‌کننده هدایت گردد و بدین طریق انواع مختلف منافع اقتصادی چه عمومی چه خصوصی یا حرفه‌ای و محلی در آنها مطرح شود. این سازمانها در چارچوب قوانینی که دولت در مورد تشکیل و وظایف و تعهدات آنها در برابر مردم تصویب کرده است مستقلاً انجام وظیفه می‌نمایند. پارلمان، دیگر به قواعد عمومی که سازمان کلی جامعه را تعیین می‌کند رسیدگی می‌نماید

1. Spiritualist 2. Societe Politique

و هر گونه تصمیمی در مورد هدایت زندگی اقتصادی جامعه از قبیل تثبیت حقوق گمرکی، طرح کارهای همگانی، تسهیم مالیاتها در کادر قوانین مصوبه، اعطای مستمری و مزایا، تحمیل تعهدات و وظایف خاص بر تولیدکنندگان به عهدهٔ این سازمانهای مستقل اقتصادی است.

این تقسیم‌بندی نه تنها موجب تخفیف بار سنگین پارلمان می‌شود بلکه این مزیت را نیز دارد که دو رشته فعالیت مختلف را بین دو سازمان به طور عادلانه تقسیم می‌کند چنانکه تشکیلات هر یک از آنها برای فعالیت خاصی آمادگی کامل دارد. در موقع انتخابات رأی‌دهنده به صلاحیت اقتصادی و شایستگی کاندیدا برای دفاع از صنف خود توجه ندارد بلکه فقط به رنگ سیاسی او توجه می‌کند، زیرا پارلمان، دیگر هدایت و حفظ حیات اقتصادی جامعه را به عهده ندارد و وظیفه‌اش فقط مدیریت سیاسی جامعه است. از طرف دیگر لازم است که اعضای شورای اقتصادی در جریان مسائل تولید قرار گیرند و برای تلفیق منافع گوناگونی که مجموعهٔ آنها اقتصاد ملی را تشکیل می‌دهد دارای صلاحیت باشند. اگر این اعضا، نمایندگان سندیکاهای صنفی و گروههای مصرف‌کننده باشند و مأمور ادارهٔ منافع اقتصادی گردند این منظور تأمین خواهد شد.

اما این رفرم با آنچه قبلاً گفتیم تفاوت دارد زیرا موضوع دموکراسی را از قلمرو مسائل سیاسی خارج می‌کند. چگونه می‌توان در یک رژیم سرمایه‌داری یک شورای اقتصادی مقتدر داشت؟ آیا برای آنکه این شورا مظهر واقعی منافع ملی باشد باید تعداد نمایندگان کارفرما وکارگران مساوی باشد؟ در چنین صورتی از دموکراسی دور می‌شویم زیرا رأی یک کارفرما را با رأی هزاران کارگر مساوی قرار می‌دهیم. بدین نحو قدرت سرمایه‌داری به طور مستقیم روی مسائل عمومی اثر خواهد گذاشت. اگر این شوراهای اقتصادی وضع فعلی خود را حفظ کنند و جنبهٔ مشورتی داشته باشند اثری قطعی ندارند، تساوی تعداد نمایندگان کارگران و کارفرما هم زیانی ندارد. به

محض اینکه تصمیمات آنها قطعی باشد و بتوانند مثل مجلس تصمیم بگیرند در وضع فعلی که آرای رأی‌دهندگان ارزش برابر دارند حرکتی خلاف دموکراسی صورت گرفته است. بعضی می‌گویند باید در انتخاب این شوراها نیز مثل انتخابات پارلمان، همهٔ مردم حق رأی مساوی داشته باشند اما با پذیرش این پیشنهاد در جهت مقابل منحرف می‌شویم چون شوراها دیگر مظهر واقعیتهای اقتصادی نخواهند بود. اگر تعداد نمایندگان صنایع بزرگ در شوراها با نقش و مسئولیتی که در اقتصاد مملکت دارند، نامتناسب باشد یا اگر رأی چند نفر از مدیران صنایع فلزی در میان رأی صدها هزار کارگر مستغرق شود نمی‌توان توقع داشت که مدیریت اقتصادی مملکت مبتنی بر واقعیات باشد. ما در اینجا بر سر یک دوراهی قرار گرفته‌ایم و انتخاب راه مشکل است زیرا هر راهی را انتخاب کنیم دارای دشواریهایی است و موجب تناقض آشکاری در درون دموکراسی خواهد شد، بدین معنی که این رژیم به افراد، برابری سیاسی می‌دهد اما نابرابری‌های اقتصادی را به حال خود وامی‌گذارد، می‌خواهد دولتی تشکیل دهد که در آن بشر بر بشر حکومت نکند اما چنین وضعی را در قلمرو تولید حفظ می‌کند. همین که ما به انتخابات عمومی پارلمان اکتفا نکنیم و بخواهیم نظارت مستقیمی بر امر تولید ملی داشته باشیم و شوراهای اقتصادی را تشکیل دهیم تناقض آشکار می‌گردد چون این شوراها باید مظهر ارادهٔ مردم، منتها در قالب سازمان اقتصادی اجتماع، باشند.

فصل چهارم

توسعهٔ دموکراسی

۱

رژیم اقتصادی مناسب با دموکراسی

اگر بخواهیم تعارض میان دموکراسی و رژیم اقتصادی فعلی را بدرستی درک کنیم باید به بررسی سایر مسائل نیز بپردازیم.

چگونه می‌توان مخالفت صاحبان منافع خصوصی را که مانع تأمین منافع همگانی‌اند و کار دولت را فلج می‌کنند پایان داد؟ باید توجه داشت که تکثر گروههای اجتماعی که هر کدام منافع خاصی دارند خطری ایجاد نمی‌کند زیرا هیچ‌کدام نمی‌توانند خواست خود را به دیگران تحمیل نمایند. تکثر افراد، تعدّد اراده‌ها را می‌رساند ولی هیچ‌کدام در برابر ارادهٔ عمومی قدرتی ندارند. به همین جهت می‌توان به یک شورای اقتصادی که مظهر گروههای مختلف صنفی است اختیاراتی داد. در چنین شورایی نمایندهٔ هر صنف از منافع خود دفاع می‌کند ولی رأی سایرین است که به تصمیم قطعی منتهی می‌شود و بدین‌طریق منافع مورد قبول این شورا تقریباً با منافع عمومی موافقت دارد. اما خطر وقتی پیش می‌آید که بین منافع خصوصی توافق و تبانیهای گسترده‌ای صورت گیرد و جامعه به چند دستهٔ قوی تقسیم شود و بنا به گفتهٔ روسو مبارزهٔ بین این دستجات مانع ایجاد یک ارادهٔ همگانی گردد. در جامعه امروز ما شدیدترین تضادی که صفوف مختلف را در برابر

هم قرار می‌دهد معارضهٔ بین طبقات اجتماعی است. این معارضه اساس مبارزاتی است که مبتنی بر منافع طبقاتی بوده و کار دولت را فلج می‌سازد. وقتی موضوع تعادل بودجه به میان آید مبارزهٔ سرمایه‌دار و کارگر به صورت موافق یا مخالف سیاستی که می‌خواهد از راه تقلیل دستمزدها تعهدات دولت را تعدیل نماید جلوه‌گر می‌شود. در قوانین صنعتی و اجتماعی در تصویب نامه‌های متناوبی مانند تعطیل هفتگی، قانون ۸ ساعت کار در روز، بیمهٔ اجتماعی، ۴۰ ساعت کار در هفته و مرخصی با حقوق بار سنگینی به سود حقوق‌بگیران بر هزینهٔ تولید تحمیل می‌شود که باز در آن همین مبارزه به‌چشم می‌خورد. اگر می‌بینیم که یک سندیکای کارگری یا کارمندی می‌تواند با اعتصاب یا تهدید حیات اجتماعی را به خطر اندازد به علت آن است که منافع آن با منافع سایر سندیکاها وابسته است. اگر این سندیکا خود را تنها و بدون پشتیبان حس کند نگرانی کمتری به وجود می‌آورد و چه بسا که به قدرت خویش هم اعتماد نداشته باشد.

پس مبارزهٔ طبقاتی نیز مثل جنگ و بحران اقتصادی از دو نقطه‌نظر خطرناک است یعنی نه تنها به ایجاد زمینهٔ روانی مخالف با دموکراسی کمک می‌کند، بلکه به علت نقش مؤثری که در جدال بین منافع خصوصی دارد موجب تجزیهٔ دموکراسی و عدم کارآیی آن می‌شود.

برای اصلاح این انحراف در مبارزهٔ طبقاتی چه باید کرد؟ کوششهایی که تاکنون در راه این هدف شده است چون همراه با تغییر عمیق رژیم اقتصادی نبوده به نتیجه نرسیده است. مثلاً توصیهٔ طرفداران **مذهب کاتولیک اجتماعی**[1] در مورد ایجاد حسن نیت در افراد و توافق برای تفاهم بین طبقات اثری نداشته است. با سهیم کردن کارگران در سود کارخانه‌ها کوشش شده است که کارگران از لحاظ مادی با مؤسسهٔ سرمایه‌داری همبستگی پیدا کنند و با اقدامات اجتماعی دیگری سعی شده است حتی‌الامکان دستمزد

1. le Catholicisme sociale

کارگران را بالا ببرند، با رسیدگی رسمی به اختلافات موجود برای صلح و داوری کوشش نموده‌اند یا مانند امریکا سعی کرده‌اند با توسل به سندیکاهای زرد[۱] و در هم شکنندگان اعتصاب[۲] سندیکاهای کارگری را بترسانند و قدرت آنها را درهم شکنند. اما همهٔ اینها بی‌اثر بوده و تنها شکل مبارزه را تغییر داده است زیرا ریشهٔ اصلی این مشکل خودِ رژیم اقتصادی سرمایه‌داری است. همین که تولید متمرکز و مکانیزه تعداد زیادی کارگر را در زیر لوای یک مؤسسه جمع نمود موجب می‌شود که کارگران به منافع و قدرت خویش آگاه گردند. آنها به قدرت و سودی که نصیب کارفرمای سرمایه‌دار می‌شود به منزلهٔ یک تبعیض می‌نگرند و سعی می‌کنند با اسلحهٔ قوی اعتصاب آن را از بین ببرند. تجربه به آنان نشان داده است که برای کاهش تدریجی این قدرت به اندازهٔ کافی نیرومندند. پس مبارزهٔ آنها با کارفرما تا وقتی که کارگر و کارفرما وجود دارد ادامه خواهد داشت.

بنابراین می‌بینیم که مبارزهٔ طبقاتی، نفسِ وجود رژیم سرمایه‌داری را مورد سؤال قرار می‌دهد. ولی دموکراسی با مشکل دیگری نیز روبه‌رو است که به آن از دو وجه آسیب می‌رساند: کارآیی‌اش را کاهش می‌دهد و یک زمینهٔ فکری مخالف نیز به وجود می‌آورد. این مشکل، مسئلهٔ بحرانهای اقتصادی است. می‌توان این بحرانهای اقتصادی را که قبل از جنگ اول با فواصلی منظم و پشت سر هم پیش آمدند اختلالی موقت در حیات اقتصادی دانست که موجب تصفیه رژیم اقتصادی شدند و به آن تداوم بخشیدند. اما بحران

---

۱. سندیکاهای زرد (syndicats jaunes) تشکیلاتی بود که در سالهای ۱۸۹۹ و ۱۹۰۰ در شهرهای Monceau-Les-Mines و Creusot به منظور مبارزه با سندیکاهای کارگری تشکیل شد. در ۱۹۰۲ فدراسیون ملی سندیکاهای زرد متشکل از ۴۳۹ سندیکا که ۳۷۵۰۰۰ عضو داشت تشکیل گردید. آنها علامت یک بلوط زرد و یک گل طاوسی را که علامت کشتیهای دزدان دریایی (Corsaire) در قدیم بود به عنوان سمبل خود انتخاب نمودند و بدین مناسبت به سندیکاهای زرد مشهور شدند (نقل از لاروس). ـــ م.

2. briseurs de greves

بین دو جنگ جهانی اخیر به علت شدت و حدت خاص خود و طول مدت و انعکاس مادی و معنوی آن در حیات بشر از این فرض خارج بود. این بحران صرفاً در درون پوستهٔ سرمایه‌داری نبود بلکه به موجودیت این رژیم مربوط می‌شد، بحرانی شدید بود و اگر رکود کارها، اختلال امرِ تولید و بیکاری چند سال دیگر ادامه می‌یافت کار به جای باریک می‌کشید.

وقتی به منظور تحقق بیشتر دموکراسی کوشش می‌کنیم تا فشاری را که نیروهای سرمایه‌داری بر حکومتهای فعلی اعمال می‌کنند محو سازیم باز هم رژیم اقتصادی به منزلهٔ مشکلی اساسی قد علم می‌کند. هر احتیاطی که برای دوری از این مشکل به کار بندیم و هر قانونی که برای رفع آن تصویب کنیم، مادام که در درون پوسته سرمایه‌داری هستیم اثری نخواهد داشت. مثلاً برای آزادی مطبوعات که تاکنون تحت نفوذ سرمایه بوده‌اند پیشنهادهای قانونی زیادی شده ولی تا وقتی که یک جریده، مؤسسه‌ای سرمایه‌داری تلقی می‌شود و تحت مقررات این رژیم کار می‌کند نمی‌توان نفوذ سرمایه را در آن از بین برد. فقط ممکن است شکل آن را تغییر دهیم تا به نحوی محدودتر، مخفی‌تر و غیر مستقیم‌تر عمل نماید.

بنابراین مشکل دموکراسی کنونی ما تنها مسئله‌ای سیاسی نیست و اگر بخواهیم رژیم اقتصادی کنونی را تغییر دهیم دو راه در پیش داریم:

اول آنکه یک رژیم سوسیالیستی تأسیس کنیم که با ملی کردن وسایل تولید اساس سرمایه‌داری را محو سازد.

دوم آنکه رژیمی کورپراتیستی روی کار آوریم که هر چند امروزه مورد توجه نیست، در صورتی که تحولات جدیدی در آن پیدا شود طرفدارانی خواهد داشت. این رژیم با حفظ مالکیت سرمایه‌داری، کار تشکیلاتی را جایگزین عمل نامنظم طبقات و افراد می‌نماید.

بنابراین بعید نیست که حل مشکل، ولو به طور نسبی، در انتخاب کورپراتیسم باشد. می‌توانیم امیدوار باشیم که در یک رژیم کورپراتیستی

بحرانهای اقتصادی بی‌اثر باشند، چون در آنجا امر تولید خودسرانه نیست و تا حد زیادی توسط کورپراسیون[1] تنظیم می‌گردد. در داخل تشکیلات کورپراتیسم نیز اختلاف کارگر و کارفرما به توافق آنان تحت مقررات خاصی درمی‌آید و اعتصاب ممنوع می‌شود و در نتیجه مبارزهٔ طبقاتی از بین می‌رود. بالاخره قسمتی از وظایف حکومت به شوراهای اقتصادی واگذار می‌گردد که اعضای آنها از طرف کورپراسیونها تعیین می‌شوند و ساختار داخلی این شوراها، باز تابِ کورپراسیونها است.

اما حل مشکل از این طریق موجب انحراف از خط‌مشی دموکراسی خواهد گردید، زیرا در آن صورت هر چند بین شوراهایی که مأمور هدایت امر تولید می‌باشند و واقعیت اقتصادی ارتباطی برقرار است، این ارتباط بدان جهت است که شوراها در قالب سازمان فعلی اجتماعی ریخته شده‌اند. می‌دانیم که در درون هر یک از اصناف و در شورای عالی اصناف به نمایندهٔ کارفرما قدرتی مافوق مجموع کارگران تفویض گردیده است. پس در این صورت مزایای کارفرما که امروزه فقط در عمل وجود دارد به صورت رسمی و جزء سازمان حقوقی جامعه در خواهد آمد و ساختار دولت تا حد زیادی انعکاس یک جامعهٔ طبقاتی خواهد بود.

این راه‌حل بیش از آنچه طرفدارانش تصور می‌کنند با دموکراسی فاصله دارد. فقط کافی نیست که کارگر و کارفرما در یک جا جمع شوند تا دربارهٔ مسائل مورد اختلاف توافق نمایند یا وقتی اعتصاب از طرف قانونگذار منع گردید، کارگران از این سلاح مؤثر چشم بپوشند. کورپراسیونها هرگز نمی‌توانند بدون اتکا به یک دولت مستبد کارگر و کارفرما را که دارای منافع متضادی هستند به مسالمت وادارند و با ارائهٔ راه حل‌های مسالمت‌آمیز صلح جامعه را حفظ نمایند. آنها به جای اینکه سازمانهای مستقلی باشند آلت دست دولتهای مستبد می‌شوند. این است تصویر واقعی کورپراتیسم که

---

1. corporation

حکومتهای فاشیستی در سالهای اخیر در برابر دیدگان ما نمایان ساخته‌اند. هر چند طرفداران این نظریه می‌گویند که تصویر مزبور کاریکاتوری از واقعیت امر است، به عقیدهٔ ما تنها صورت دیر پای آن می‌باشد.

اگر بخواهیم برای این مشکلات راه حل دموکراتیک پیدا کنیم باید راه سوسیالیسم را انتخاب کنیم.

محال است یک شورای اقتصادی، واقعاً دموکراتیک شود مگر اینکه ما به جای پذیرفتن کورپراتیسم و فدا کردن معنویت دموکراسی برای واقعیت اقتصادی، بکوشیم این واقعیت را برحسب روح دموکراسی تغییر دهیم. در رژیمی که وسایل تولید، مالک خصوصی نداشته و به تمام افراد اجتماع متعلق باشد همگان خواهند توانست با شرایط مساوی در انتخابات اعضای شوراهای اقتصادی دخالت کنند و این شوراها نیز مظهر آرای تمام افراد خواهند بود.

برای رفع تعارضات طبقاتی، راه اساسیِ مبتنی بر آزادیهای دموکراتیک آن است که اصلاً طبقات را حذف کنیم، نه اینکه به قدرت یک دولت مستبد تکیه نماییم. مبارزهٔ طبقاتی فقط زمانی از بین می‌رود که رژیم سرمایه‌داری محو و در نتیجه، مزایایی که موجب طغیان کارگران علیه آن رژیم می‌گردد منتفی شود.

یک رژیم سوسیالیستی شانس بیشتری در جلوگیری یا تخفیف زیانهای حاصله از بحران اقتصادی دارد. وقتی که مؤسسات صنعتی به ملت تعلق داشته باشند و اقتصاد هدایت شود می‌توان از بی‌نظمی در امر تولید و اشتباه مؤسسات مستقل که انباشته شدن و وفور محصولات آنها منشأ اصلی بحران است دوری جست.

تا رژیم سرمایه داری نابود نگردد دموکراسی سیاسی نمی‌تواند بدرستی کار کند. برای رهایی حکومت از نفوذ پول تنها راه چاره آن است که از پول سلب قدرت شود. برای اینکه جراید آزاد شوند و سرمایه در آنان نفوذی

نداشته باشد، باید تحت کنترل خوانندگان درآیند، کما اینکه مؤسسات صنعتی هم باید زیر کنترل مصرف‌کنندگان قرار گیرند.

به نظر می‌رسد که سوسیالیسم لازمه دموکراسی است. اگر بخواهیم دموکراسیِ سیاسی را مستقر سازیم بدون اینکه نظام اجتماعی موجود را تغییر دهیم، به افراد ملت در قلمرو سیاسی حقوق مساوی بدهیم ولی در سایر امور به تحقق مساوات توجه نکنیم دچار تناقض می‌شویم، زیرا کسانی که از نظر اقتصادی مزایایی دارند خواهند کوشید که به طور غیر مستقیم با استفاده از مزایای مالی خود امتیاز سیاسی به دست آورند و به عکس آنهایی که خود را مظلوم و محروم می‌دانند سعی خواهند کرد با استفاده از آزادی مجامع، متشکل شوند و با نیروی سرمایه‌داری مبارزه کنند. بدین جهت دموکراسی ناقص می‌ماند و به جای اینکه مظهر ارادهٔ ملت باشد بر اثر تضادهای اجتماعی منفجر می‌شود.

در اینجا با یکی از شدیدترین مشکلات سیاسی امروز مواجه می‌شویم. تا آنجا که دموکراسی بر اندیشه برابری مبتنی باشد قهراً رشتهٔ منطقی افکار از دموکراسی سیاسی به دموکراسی اقتصادی کشانده می‌شود. اما اگر آرمان دموکراسی را، در درجهٔ اول، وصول و تحقق آزادی بدانیم و معتقد باشیم که جنبش برابری‌خواهی، نیروی محرکه‌ای است که به این آرمان مجال می‌دهد تا از قوه به فعل آید در آن صورت باید به سوسیالیسم مشکوک باشیم که آیا مجال تکامل بیشتری به دموکراسی می‌دهد یاآن را بکلی نفی می‌نماید. بدین نحو بین آن قلمرو اجتماعی که تکیه‌گاه دموکراسی است و عصارهٔ معنوی آن، تضادی واقعی به چشم می‌خورد. آیا سپردن مالکیت وسایل تولید و هدایت زندگی اقتصادی به جامعه موجب نمی‌شود که تمام این آزادیها و ابتکارات شخصی که لازمهٔ اقتصاد خصوصی است از بین برود؟ مثلاً آیا آزادی صنعتگر که می‌تواند به میل خویش تولید کند، آزادی مصرف‌کننده که می‌تواند به میل خویش به هر تهیه‌کننده‌ای که بخواهد

مراجعه نماید و حتی آزادی کارگر در انتخاب و تغییر کارفرما از بین نخواهد رفت؟ اگر این آزادیها منتفی شود و زندگی اقتصادی از بالا تنظیم و تدوین گردد به یک سازمان اداری و کاغذبازی سنگینی منتهی می‌گردد و دایره ابتکار فردی تا حداقل ممکن تنگ می‌شود. بدین نحو آیا نمی‌توان سوسیالیسم را نوعی اتاتیسم و در نتیجه دشمن آزادی دانست؟

سوءظنی که طرفداران دموکراسی نسبت به سوسیالیسم دارند بدین گونه توجیه می‌شود. آنها می‌گویند که دموکراسی و سرمایه‌داری به منزلهٔ دو شکل مختلف ــ شکل سیاسی و شکل اقتصادی ــ از یک مکتب واحد یعنی لیبرالیسم‌اند. یک مکتب فلسفی مبتنی بر آزادی از طرفی برای اینکه فشار دولت را بر افراد به حداقل برساند باید اموری را که مربوط به دولت است تابع مجموعه اراده‌های فردی و عملاًتابع اکثریت آنها قرار دهد. از طرف دیگر چون به اکثریت متکی است و اکثریت آرا هرگز به معنیِ اتفاق اراده‌های فردی نیست و فشار و تحمیل بکلی از بین نرفته است، باید به موازات این امر وظیفهٔ افراد را به میل خودشان و بدون آنکه احساس تحمیل کنند توسعه دهد. توجه به این مسئله موجب می‌شود که در آنِ واحد هم دولتی دموکرات تأسیس کنیم و هم تا حد امکان اختیاراتش را پایین بیاوریم.

اما مشکل در همین جاست که بدانیم قلمرو این امور غیر فردی که می‌باید تحت نظر همگان اداره شود تا کجا توسعه می‌یابد. خطای لیبرالیسم در عدم توجه به توسعهٔ این قلمرو است که می‌تواند تمامی حیات اقتصادی را در بر گیرد. مسلماً اگر هر کس بتواند به‌تنهایی از عهدهٔ کار خویش برآید و بدون توسل به دیگران و به میل خود تولید کرده و مصرف نماید و در شرایطی آزاد با دیگران در تماس باشد بدون اینکه بر آنان فشاری تحمیل نماید در این صورت می‌توان گفت: آزادی تأمین شده است و مردم بدون دخالت دولت و به میل خویش زندگی می‌کنند. اما هرگز وضع بشر بدین‌گونه

نبوده است. حتی در دوران کنونی، روزبه‌روز فاصله ما با چنین وضعی بیشتر می‌شود. در یک رژیم سرمایه‌داری که تولید دسته جمعی است، کارگران وکارمندان تحت نظر کارفرما قرار دارند و تشکیلات جای پیشه‌ور سابق را گرفته است. همچنین مسئلهٔ دستمزد و حتی کار، دیگر به کارگر مربوط نیست بلکه به قدرتی خارج از اختیار او بستگی دارد. این موضوع در بعضی از تولیدکنندگان نیز مشاهده می‌شود و تا حدودی که مالکیتهای کوچک دهقانی باقی مانده باشد آنان نیز در موقع خرید و فروش، فشار مؤسسات سرمایه‌داری را احساس می‌نمایند. این فشار که از طرف نیروی خودکامهٔ یک فرد و یا یک طبقه اعمال می‌شود و دموکراسی می‌کوشد که آن را در قلمرو امور سیاسی محو سازد در زمینهٔ مسائل اقتصادی ادامه می‌یابد. اصل اساسی دموکراسی ایجاب می‌کند که این فشار در زمینهٔ اقتصادی نیز نابود شود.

با استدلال دیگری نیز می‌توان گفت که: قبول اصل دموکراسی موجب طرد سرمایه‌داری می‌گردد. برای اینکه یک جامعه واقعاً دموکراتیک باشد نباید اشتراک مساعی افراد ــ که بدون آن جامعه به معنای واقعی مصداق ندارند ــ بر سنن و آدابی که موجب تحمیل طرز فکر واحدی است مبتنی باشد و نیز نباید این اشتراک مساعی بر فشار نیروهای اجتماعی که موجب محو شدن فرد در جامعه می‌گردد پایه‌گذاری شود بلکه باید نزدیکی خودبه‌خود اراده‌های فردی و تماسی که بین افراد آزاد حاصل می‌شود، افکار عمومی را شکل دهد. ولی تا وقتی که فاصله اجتماعی[1] بین افراد، زیاد و میان آنان رابطهٔ زورگویی برقرار باشد رسیدن به چنین هدفی ممکن نیست. برعکس در جامعه‌ای سنتی یا جامعه‌ای که یک دیکتاتور بر آن حکومت می‌نماید و هر وقت می‌خواهد وجود این فاصله‌ها را با اعمال قدرت از خاطرها محو می‌سازد یک سیستم دموکراتیک واقعی به وجود

1. distance sociale

نمی‌آید، مگر اینکه طبقات از هم فاصله نداشته و روابط افراد مبتنی بر اصل آزادی باشد. چنین جامعه‌ای است که به احساس برادری بین افراد متکی است و چنین احساسی جز در جامعهٔ بی‌طبقه به وجود نمی‌آید.

اگر دموکراسی راتنها در انتخاب هیئت حاکمه از طرف مردم بدانیم معنی آن را بسیار محدود کرده‌ایم و حال آنکه دموکراسی متضمن تغییر شکل زندگی اجتماعی در تمام شئون آن است. دموکراسی می‌خواهد آن قسمت از حیات بشر را که خارج از مسائل مربوط به یک فرد و ناظر به روابط بین اشخاص است براساس آزادی مبتنی سازد و لذا نمی‌توان قلمرو آن را به امور سیاسی محدود نمود.

برای اینکه دموکراسی در قلمرو اقتصادی نیز جریان یابد کافی است از همان روشی که برای حل امور سیاسی به‌کار بردیم استفاده کنیم و همان‌طور که در زمینهٔ سیاسی به وجود اجتماعات متوسل شده با انتقال قدرت از دولت به مجموعهٔ افراد مانع استبداد شدیم، در زمینه مسائل اقتصادی نیز هدایت و حفظ حیات اقتصادی را به جامعه واگذار کنیم و بدین‌طریق فشار سرمایه‌داری را محو سازیم.

بنابراین می‌توان سوسیالیسم را بر همان بنیان بنا نهاد که دموکراسی بر آن استوار است. آرمان آزادی و وسیلهٔ تحقق آن یعنی واگذار کردن کارها به مردم در هر دو مشترک است. حتی این کمبود نیز در هر دو وجود دارد که افراد به جای اینکه مطابق میل خویش رفتار کنند ناچارند از تصمیمات گروهی پیروی نمایند و چه بسا ممکن است که از نظریهٔ اکثریتی پیروی کنند که خود جزء آن نباشند. اما همین که تحقق آزادی مربوط به امور فردی نباشد و راجع به مسائلی باشد که به همکاری افراد مربوط است قبول این کمبود ضروری است. پس اگر به نظر می‌رسد که تأسیس سوسیالیسم بر پایهٔ آزادی، نوعی تناقض است این تناقض در اساس مکتب دموکراسی نیز به چشم می‌خورد.

وقتی می‌خواهیم گذشته از تثبیت مقررات کلی حاکم بر زندگی اجتماعی هدایت و حفظ جزئیات زندگی اقتصادی را نیز به دولت بسپاریم دیگر این ملاحظات کلی کافی نیست و باید دقیقاً بررسی کنیم که با ملی کردن وسایل تولید چه آزادیهایی را از دست می‌دهیم و چه آزادیهایی را به دست می‌آوریم.

اگر در نظر بگیریم که در اقتصاد سرمایه‌داریِ امروز، تمرکز مؤسسات اقتصادی تا آن درجه تکامل یافته که به نظر می‌رسد حیات اقتصادی در دست چند نفر سرجنبانان امور مالی و صنعتی است آن‌گاه می‌بینیم که عبور از این مرحله و رسیدن به سوسیالیسم عیناً با تحول سیاسی دموکراسی که سلب اختیار از طبقهٔ ممتاز است قابل مقایسه می‌باشد. در هر دو حالت، آزادی عده‌ای کاهش می‌یابد تا آزادی همگان رو به افزایش نهد. در حقیقت تعداد قابل توجهی تولیدکنندگان مستقل، بخصوص در قلمرو کشاورزی، که جنگ آنان را در مسیر نابودی نمی‌اندازد باقی خواهند ماند. در این حالت اگر هدایت دسته‌جمعی سازمان تولید را جانشین هدایت فردی سازیم آنها را از آزادی ادارهٔ امور و تنظیم کار بر حسب میل خویش محروم ساخته‌ایم.

از طرف دیگر این سؤال پیش می‌آید که سوسیالیسم کدام آزادی عملی را برای کارگران به ارمغان می‌آورد؟ توسعهٔ اصل دموکراسی در قلمرو حیات اقتصادی این نتیجه را دارد که عموم مردم زندگی اقتصادی را نیز مثل مسائل سیاسی مملکتی توسط نمایندگان منتخب خویش اداره نمایند. اما اگر چنین کنترل غیر مستقیم و کلی در زمینهٔ مسائل سیاسی کفایت کند، در قلمرو اقتصاد کافی نخواهد بود. هر فردی می‌خواهد که در سازمان کار روزانهٔ خویش احساس آزادی نماید. مقررات کلی می‌توانند حقوق مشخصی به فرد بدهند و از او در برابر خودکامگی‌ها دفاع کنند تا احساس امنیت کند. مثلاً آزادی کارمندان و احساس اطمینانی که در حفظ کار خویش دارند و مطمئن هستند که شغل خود را در برابر هوی و هوس مافوق از دست نخواهند داد از این قبیل است. اما این امر کفایت نمی‌کند و کارگر بایدِ بتواند

سازمان داخلی مؤسسه را مستقیماً تحت کنترل خویش قرار دهد و به مجموعهٔ کار در کارگاه نظارت کند. مسئله در اینجا به مسئولین رده‌های بالا مربوط می‌شود که آنان نیز با دستگاه وسیع دولتی در ارتباط‌اند و کارگر نه به عنوان اینکه در فلان مؤسسه مشخص مشغول کار است بلکه به عنوان یکی از اتباع مملکت در انتخابات پارلمان رأی می‌دهد و در دولت اعمال نظر می‌کند.

مسلماً ملی کردن منابع تولید، آزادی مصرف‌کنندگان را زیادتر می‌کند زیرا تمام تراست‌ها و انحصارات را که از نظارت آنان خارج است از بین می‌برد. اما این آزادی را که در رژیم سرمایه‌داری به میل خویش تهیه کنندهٔ طرف معاملهٔ خود را انتخاب می‌نمایند از دست می‌دهند. این کمبود مهم است زیرا رقابت آزاد موجب تنوع عرضه می‌شود و تولیدکننده را وادار می‌سازد که کالای دلخواه مصرف‌کننده را تهیه کند. به عکس در رژیم سوسیالیستی دولت، تولیدکنندهٔ منحصر به فرد است و افراد جز به صورت انتخابات پارلمان که کنترل دوردست و غیرمستقیمی است نمی‌توانند در دولت اعمال نفوذ کنند.

پس نتیجه می‌گیریم که شکل خاصی از سوسیالیسم وجود دارد که شایستگی دموکراسی را دارد.

اگر آزادی را مبنای سوسیالیسم قرار دهیم باید مالکیت خصوصی وسایل تولید را تا آنجا که باعث ایجاد رژیم کارگری و کارفرمایی می‌شود لغو کنیم. الغای این رژیم مشروع است زیرا اگر چه به عده‌ای لطمه می‌زند، آزادی طبقهٔ ممتاز را که موجب محدودیت آزادیهای دیگران است کم می‌کند. وقتی که مالک شخصاً یا به کمک خانواده‌اش بدون احتیاج به کارگر بهره‌برداری می‌کند وضعیت او و مالکیتش متضمن هیچ‌گونه تحمیلی بر ارادهٔ فردی نیست و با اصول دموکراسی منافاتی ندارد. با الغای مالکیتهای کوچک به‌ویژه با تبدیل آنها به سازمانهای دسته‌جمعی آزادی

تولیدکننده را کم می‌کنیم بدون اینکه در ازای آن مزیتی به دست آورده باشیم. نتیجهٔ کار این می‌شود که امکان هر ابتکار و تصمیم‌گیری را از تولیدکننده سلب می‌کنیم و او چنین احساس می‌کند که دیگر اختیاری ندارد. بنابراین سوسیالیسمِ مبتنی بر دموکراسی باید این سازمان انتفاعی را تا قابل دوام است به رسمیت بشناسد. در این سیستم اقتصادی، سازمانهای کوچکِ مستقلِ تولیدی، خاصیتی را که در رژیم سرمایه‌داری داشتند ندارند: اولاً اینان تحت مقررات دقیقی قرار می‌گیرند که نمی‌گذارد به صورت سرمایه‌داریِ بزرگ درآمده و حقوق‌بگیر را به اختیار خود در آورند. از طرف دیگر این سازمانهای مستقل بخشی از یک سیستم اقتصادی خواهند بود که دیگر در آن، مؤسسات بزرگ سرمایه‌داری یعنی تراست‌ها وجود ندارند تا نیات خویش را به آنها تحمیل نمایند. روی حساب آنها با تشکیلات اقتصادی دسته‌جمعی است که به خواسته‌های آنان ترتیب اثر می‌دهند. این سازمانهای مستقل تولیدی کوچک دوباره با یکدیگر متشکل شده و با تشکیل سندیکاها وظایف متعددی را به‌عهده خواهند گرفت. در اقتصاد دموکراتیک مؤسسات کوچک تولیدی حرفه‌ای و یا کشاورزی که هر کدام توسط یک شخص و یا یک خانواده اداره می‌شود حفظ خواهند شد.

اینکه سوسیالیسم را فقط به صورت اتاتیسم ببینیم اشتباه است. هر فرد چه تولیدکننده و چه مصرف‌کننده اگر به جای اینکه با شرکت در انتخابات به طور غیر مستقیم اعمال نظر نماید، بتواند مستقیماً تشکیلات زندگی روزمرهٔ خود را کنترل کند بیشتر احساس آزادی خواهد کرد. اگر یک شورای اقتصادی ملی تشکیل گردد که اعضای آن را سندیکاهای تولیدکنندگان و شرکتهای تعاونی مصرف تعیین نمایند، این شورا مظهر خواسته‌های مردم در زندگی اقتصادی آنها خواهد بود. اگر هدایت زندگی اقتصادی مردم را از دولت که تحت کنترل پارلمان است بگیریم و به این

شورا بسپاریم نظارت مردم بر ارگانهای حاکمه به نحو مؤثرتری عملی خواهد شد. افرادی که تولیدکنندهٔ مستقل نیستند وقتی در زندگی اقتصادی خود احساس آزادی خواهند کرد که با اتخاذ روش عدم تمرکز به سازمانهای مستقل و کوچک اقتصادی اجازهٔ فعالیت داده شود. از آنجا که دامنهٔ فعالیت این سازمانها محدود است و در ارتباط مستقیم با مردم‌اند همه می‌توانند کنترل مستقیمی بر آنها داشته باشند. بنابراین، اساس دموکراسی مستلزم آنست که ما یک نوع رژیم سوسیالیستی را قبول کنیم، یعنی روش هدایت کلی اقتصادی را که بدون آن هماهنگی در حیات اقتصادی به وجود نمی‌آید بپذیریم و در عین حال به مؤسسات مختلف تولیدی نیز استقلال نسبی بدهیم. در آن صورت کارگران با تشکل در کمیته‌های کارخانه در امر تولید، دخالت می‌کنند و مصرف‌کننده نیز با تشکیل سازمانهای تعاونی در هدایت مؤسسهٔ تولیدی نقش مؤثری دارد.[1]

بدین نحو می‌توان سوسیالیسمی را که مبتنی بر دموکراسی است و تکیه‌گاه آن فقط مارکسیسم نیست توصیف کرد.

تفاوت این دو نوع سوسیالیسم مبتنی بر تفاوت فلسفهٔ آنها است. بنا بر مارکسیسم که مکتبی مادی و جبری است سیر قهری امور موجب می‌شود که نقش ضروری نیروهای اقتصادی، تحقق سوسیالیسم را قطعی کند و حال آنکه بنا بر دموکراسی ارادهٔ بشر می‌تواند جامعه را تغییر دهد و بنابراین دموکرات منتظر نمی‌ماند که جبر درونی اجتماع آن را متحول نماید بلکه می‌کوشد که این تغییرات را به وجود آورد. اینکه سوسیالیسم را همگام با دموکراسی می‌دانیم نه از آن جهت است که تحقق آن را قهری می‌شماریم بلکه بدان دلیل است که آرمان اخلاقی آن را می‌پذیریم.

تفاوت دیگر آن است که بر مبنای سوسیالیسم دموکراتیک، بین سوسیالیسم

---

۱. من در کتاب خود به نام انحطاط مکتب اصالت فرد (*Declin de l' individualisme*) صفحات ۲۷۰ الی ۲۸۳ به اجمال از این رژیم سوسیالیستی سخن گفته‌ام.

و آزادی ارتباط نزدیکی برقرار است و رابطه میان دموکراسی سیاسی و سوسیالیسم به نحو خاصی مطرح می‌شود. تردیدی نیست که مارکسیسم نیز می‌خواهد ما را به آزادی برساند، منتها با عبور از مرحلهٔ دیکتاتوری. به نظر مارکسیستها این دموکراسیهای بورژوایی فقط نقش ونگاری بی اهمیت از آزادی دارند. در حالی که سوسیالیسم دموکراتیک این آزادیهای دموکراسی را حقیقی ولی ناکافی می‌داند و می‌گوید باید آنها را محافظت کرد و به منظور صیانت و تکامل همین آزادیها است که قصد دارد دموکراسی را در قلمرو اقتصاد نیز توسعه دهد.

فرق دیگر بین آن دو در تلاش برای ایجاد رژیمی است که در آینده مستقر خواهد شد. مارکسیسم چون یقین دارد که در لحظهٔ مقرر سوسیالیسم خودبه‌خود به وجود خواهد آمد، از پیشی جستن بر سیر قهری تاریخ امتناع می‌کند و نمی‌خواهد جامعهٔ آینده را قبل از ایجاد آن وصف نماید. اما سوسیالیسم دموکراتیک که هدفش از تغییر رژیم اقتصادی تأمین آزادی است می‌تواند سازمان جامعه‌ای را که هدف خود قرار داده توصیف کند. هر سوسیالیسمی مورد نظر این مکتب نیست بلکه سوسیالیسمی را می‌خواهد که در آن استقلال نسبی گروههای مختلف، زمینه تحقق آزادی باشد.

بالاخره تفاوت دیگر آن دو در مواجههٔ آنان با تولیدکنندگان کوچک است. اگر بنابر مارکسیسم بپذیریم که نتیجهٔ ضروری پیشرفت صنعتی آن است که در تمام زمینه‌ها تمرکزی در امر تولید ایجاد گردد، باید تولیدات کوچک را محکوم کنیم و جایی برای آنها در رژیم آینده نگذاریم. این همان نگرانی است که مارکسیستها در مواجهه با کشاورزان احساس می‌نمایند. اما اگر سوسیالیسم را نه بر مآل اندیشی اقتصادی بلکه بر آرمانِ آزادی بنا کنیم دیگر دلیلی ندارد که سازمانهای کوچک و مستقل تولیدی را از رژیم آینده حذف نمائیم.

بنا براین دموکراسی بیش از مارکسیسم برای پی‌ریزی شالودهٔ سوسیالیسم

امروزی اروپای غربی شایستگی دارد. مارکسیسم مبتنی بر تفسیر تحولات اجتماعی است و روی این اصل پیش‌بینی‌هایی می‌کند که هر چند از بعضی جهات خیلی جالب‌اند ولی در بسیاری از موارد غلط از آب درآمده‌اند. اما چون سوسیالیسم دموکراتیک، صرف نظر از حوادث روزگار، بر آرمانی اخلاقی تکیه دارد می‌تواند طراوت دائمی این آرمان را حفظ کند و با حوادث جدید هماهنگ گردد. مثلاً غیر ممکن است که بتوان رژیم تازه‌ای را تنها به کارگران متکی نمود و از دهقانان صرف نظر کرد. پس اگر سوسیالیسم صیانت و احیاناً توسعه تولیدات کوچک را بپذیرد شانس موفقیت بیشتری خواهد داشت و بدین نحو از تحقق پیش‌بینی مارکسیسم در زمینهٔ کشاورزی احتراز خواهد شد. از طرف دیگر به علت عادت مردم به دموکراسی سیاسی و مزایایی که کارگران از این رژیم به دست آورده‌اند تحقق سوسیالیسم در اروپای غربی جز با اتکای به دموکراسی غیر ممکن است. همچنین در کشوری که علاقه مردم به آزادی و ابتکارات فردی، آنان را از اتاتیسم بیمناک می‌سازد بهتر است که مردم سوسیالیسم مورد نظر خود را چنان توصیف نمایند که در آن اراده‌های فردی بتوانند به مؤثرترین نحو در تشکیلات اقتصادی دخالت کنند. از آنجا که جنبشهای کارگری پس از موفقیتهایی که در کشورهای سرمایه‌داری به دست آوردند تخدیر شدند و جهش انقلابی آنان به درخواستهای محدودی تنزل یافت تلاش یک مکتب سوسیالیستی باید آن باشد که به جای تسلیم مردم در مقابل حوادث آنها را به غلبه بر دشواریها برانگیزد و تا می‌تواند این نظر را به آنها تلقین نماید که اجتماع آینده نتیجهٔ مجاهدات ایشان است. این مجاهدات برای تأسیس جامعه‌ای مبتنی بر یک ایده‌آل اخلاقی است. بدین ترتیب نظریهٔ سیر جبری تاریخ طرد می‌شود و این اندیشه که جامعهٔ آینده قهراً و خودبه‌خود به وجود می‌آید فراموش می‌گردد.

اگر چه امروز مارکسیسم، سوسیالیسم جدید را تداعی می‌کند اما برای

نظریه‌پردازان حزب سوسیال دموکرات آلمان مارکسیسم نقطهٔ ضعف پنهانی[1] بود و برای جنبش سوسیالیسم فرانسه لباس نارسایی تلقی می‌شد و در انگلستان نیز با روحیهٔ واقعی کارگری بیگانه بود. امروز که جنبشهای شدید اروپا می‌خواهد تمام جریانهای سیاسی را تغییر دهد، در این زمان که سوسیال دموکراسی سابق آلمان، که سوسیالیسم را با مارکسیسم پیوند داده بود، فقط خاطره‌ای بدون افتخار است و بالاخره در این دوران که مارکسیسم در انحصار حکومت کمونیست روسیه قرار دارد اقبال مجدد مردم به افکار دموکراتیک و عشق به آزادی که بعد از جنگ دوم جهانی پیدا شده است انگیزهٔ تازه‌ای است که می‌تواند جنبشهای قدیمی را به شکل نوینی درآورد. این زمینهٔ کاملاً مناسبی برای مکتب فلسفی تازه‌ای است که در آن افکار دموکراتیک به جای مارکسیسم، شالودهٔ سوسیالیسم باشد.

تحقق این امر وابسطه به شرایطی است: اولاً مکتب فلسفی جدید نباید از دیدگاه نظری، مارکسیسم را رد کند، بلکه باید از اندیشه‌های اساسی مارکس استفاده نماید و کوشش کند تا از آن جلوتر بیفتد. در قرن ۱۹ هیچ یک از مکاتب سوسیالیستی به اندازه مارکسیسم نفوذ نداشت ولی این امر بی‌دلیل نبود. در آن دوران فقط فلسفهٔ مارکسیسم هدف اصلی سوسیالیسم را نشان می‌داد و می‌خواست با زوال کامل سرمایه‌داری جامعه‌ای بی‌طبقه به وجود آورد. آن‌گاه مارکسیستها به توصیف آن سازمان اقتصادی که وصول به این هدف را آسان می‌کند پرداختند و توصیه کردند که تمام وسایل تولید، ملی گردد و همچنین توجه نمودند که برای نیل به این مقصود باید در مبارزهٔ کارگران با سرمایه‌داری از قدرت پرولتاریا استفاده کرد. یک سوسیالیست واقعی، حتی اگر فلسفهٔ مارکسیسم را رد کند و به پیش‌بینی‌های غلط این مکتب که نادرستی بعضی از آنها ثابت شده است توجه ننماید، لااقل باید نکات اساسی مارکسیسم را بپذیرد.

---

1. une gêne inavouée

شرط دیگر آن است که مکتب فلسفی جدید در عمل کمونیسم روسیه را دشمن خود تلقی نکند بلکه آن را رقیب خود بپندارد به این معنی که ما هر چند این رژیم را برای اروپای غربی محکوم می‌کنیم اما به هر جهت رژیمی است که هدفی مشابه با ما دارد و باید توفیق آن را آرزو کنیم زیرا موفقیت آن موجب پایان یافتن دیکتاتوری و توسعهٔ آزادی می‌شود.

بالاخره نباید که سوسیالیسم دموکراتیک را مکتبی نیم‌بند و محتاط بدانیم یا اینکه آن را دشمنی ناچیز برای سرمایه‌داری تلقی کنیم. ما به هر شکلی که مالکیت خصوصی ابزار تولید را بپذیریم و بدان وسیله سوسیالیسم را ملایم سازیم، خواه و ناخواه در مسیر اعطای امتیازات قرار می‌گیریم. آن‌گاه نه تنها باید همواره محافظ تولیدکنندگان مستقل باشیم بلکه مثل بسیاری مکاتب دیگر که ادعای سوسیالیسم دارند کارفرمایان کوچک را در برابر اقویا، سازمانهای متوسط را در برابر تراست‌ها و حتی سرمایه‌داری صنعتی را در برابر سرمایه‌داری مالی حراست نماییم. این مسیر و نتایج آن کشندهٔ دموکراسی است زیرا منجر بدان می‌شود که عمق افکار و خلاقیّت خود را از دست بدهیم و میانه‌رو و محافظه‌کار شویم مسئله این است که دموکراسی نمی‌تواند با سرمایه‌داری سازش کند. برای یک رژیم دموکراتیک، در زمینهٔ اقتصادی هیچ سیستمی پذیرفتنی نیست مگر آنکه رژیم کارگری ــ کارفرمایی را لغو کند، بدین نحو که ابزار تولید را لااقل در مواردی که صاحب آن مستقیماً به‌کار نمی‌برد ملی اعلام نماید و چنین وضعی فقط در جامعه‌ای بی‌طبقه روی می‌دهد. تنها با تحقق این شرط است که دموکراسی جامعه را مطابق اصول مسلم خود واقعاً تغییر شکل می‌دهد و می‌تواند با غلبه بر خطراتی که آن را در بر گرفته‌اند به طور کامل مستقر شود و دوام یابد.

۲

جنگ و اتحادیهٔ ملل

وقتی به بررسی مسئلهٔ جنگ که وحشتناکترین خطر برای دموکراسی است می‌پردازیم ضرورت توسعهٔ دموکراسی را احساس می‌کنیم.

جنگ و دموکراسی با هم سازگار نیستند. دموکراسی مبتنی بر احترام به حیثیت بشر است. هدفش آن است که هر فشار و ستمی را که بر ارادهٔ فردی تحمیل می‌شود از بین ببرد و نظامی برقرار سازد که تا حد امکان این اراده شکوفا گردد. حال آنکه جنگ چون برای حل مسائل بین‌المللی به جای عدالت به زور متوسل می‌شود باعث سرکوبی ارادهٔ ملی و در نتیجه باعث سرکوبی اراده‌های فردی که مجموعهٔ آن ارادهٔ ملی را می‌سازد می‌گردد، جنگ بشر را از شرایط یک زندگی عادی که به او امکان تکامل آزاد را می‌دهد دور می‌نماید و محیط خفقان‌آوری برای او ایجاد می‌کند و بدین نحو با تخریب حیثیت بشر بالاترین لطمه را به او می‌زند. البته ممکن است آرمان دموکراسی نیز باعث شود که یک فرد دموکرات در جنگی تدافعی یا آزادیخواهانه برای احترام به ارادهٔ فردی و حفظ حیثیت هم‌میهنان خویش جانش را فدا کند و یا در خلال انقلابی که برای آزاد ساختن کشورش درگرفته است جانبازی نماید. اما یک انقلاب نمی‌تواند به عنوان انقلابی

دموکراتیک پذیرفته شود مگر اینکه رژیمی برقرار سازد که در آن ارادهٔ فردی محترم شمرده شود، جنگ نیز برای یک دموکرات موجه نیست مگر اینکه به استقرار نظامی مسالمت‌آمیز منتهی شود تا ارادهٔ ملی مورد تجاوز قرار نگیرد. رژیم دموکراتیک با دنیایی که پیوسته جنگی درآن رخ می‌دهد سازگار نیست.

بنابراین چون طبیعت دموکراسی با جنگ و در نتیجه با دنیای امروز سازگار نیست تعجب‌آور نیست که دموکراسی در تهیهٔ ساز و برگ جنگ از دیکتاتوری ناتوان‌تر باشد و افکاری نیز که در زمان جنگ به وجود می‌آید و بعد از خاتمهٔ آن ادامه می‌یابد تا این حد کُشندهٔ دموکراسی باشد. با وجود اینکه رژیمهای دموکراتیک دراثر دو جنگ بین‌الملل ۱۹۱۴ و ۱۹۳۹ متزلزل شدند، باز هم به حیات خویش ادامه دادند، اما معلوم نیست که برای بار سوم چنین شانسی داشته باشند.

اگر دموکراسیها می‌خواهند زنده بمانند باید بکوشند جنگ را از میان بردارند. و اجرای اصول دموکراسی را از داخل مملکت خود به قلمرو بین‌المللی گسترش دهند. اگر در این کار توفیق یابند ناسازگاری میان این رژیمها و سایر کشورها از بین خواهد رفت. چیزی که که دموکراسی را زنده می‌کند زوال خودکامگی است تا قانون یعنی مظهر ارادهٔ اکثریت، جایگزین آن گردد. اما مادام که دولتهای قوی، تابع هیچ مقرراتی نباشند در روابط بین‌المللی با خودکامگی و حیله‌گری تحکم خواهند کرد. بنابراین تا وقتی که اراده‌های ملی ــ مانند اراده‌های فردی در داخل یک مملکت ــ در مقابل ستمی که اقویا بر آنان تحمیل می‌کنند، حفظ نگردند، روح دموکراسی آرام نخواهد گرفت. روش حل این موضوع شبیه روشی است که برای حل مشکلات داخل یک مملکت به‌کار می‌بریم. بدین معنی که: دول فعلی باید با یکدیگر قانونی وضع کنند و همه را به رعایت آن ملزم سازند. در امور بین‌المللی فقط اجتماع ملل است که می‌تواند قانونی همگانی وضع کند و

توسل به زور را در حل اختلافات بین‌المللی لغو نماید. بنابراین همان‌طور که توافق اراده‌های افراد ملت، دولت دموکراتیک را ایجاد می‌کند، باید توافق ارادهٔ ملتها نیز یک مجمع فراگیر برای تمام دول فراهم آورد.

این سازمان بین‌المللی از طرفی می‌خواهد جنگ را محو سازد تا دموکراسی استقرر یابد و از طرف دیگر امکان می‌دهد که خواسته‌های سیاسی افراد با آزادی بیشتری تجلی کنند و ... طریق نیز در راه تحکیم دموکراسی می‌کوشد. امروز یک فرد نه تنها خود را عضو یک ملت حس می‌کند بلکه خود را به گروههای سیاسی ولایات داخل مملکت نیز وابسته می‌بینند. وجود ملیتی به عنوان فرانسوی مانع از آن نیست که هر یک از ولایات به اهالی خود هویت ویژه‌ای بدهند. مثلاً این امر در مورد آلزاس[1] و برتانی[2] خیلی شدید است ولی در مورد سایر ولایات خفیف‌تر است. همچنین نباید فراموش کنیم که در اکثر کشورهای اروپایی از قبیل ایتالیا، اسپانیا، آلمان، چکسلواکی و یوگسلاوی نظیر همین خصوصیت وجود دارد. مثلاً یک نفر به همان درجه که خود را آلمانی، اسپانیایی یا اهل یوگسلاوی می‌داند خود را باواریایی، کاتالان و یا کروآت احساس می‌نماید. با دخالت در انتخابات و اعزام نماینده به پارلمان ملی است که این افراد می‌توانند عقاید خود را اعلام و در امور سیاسی کشور دخالت کنند. باید اضافه کرد که به‌تازگی افراد اروپایی احساس می‌کنند که منافع مادی و معنوی آنان با سایر اروپاییان ارتباط دارد و این ارتباط باعث همبستگی کشورشان با سایر ممالک اروپایی می‌شود، به نحوی که هر فرد حس می‌کند علاوه بر آنکه تابعیت مملکت خویش را دارد عضو جامعه‌ای وسیعتر از آن است، به عبارت دیگر عضو جامعهٔ ممالک اروپایی است. فقط یک سازمان واحد اجتماعی وسیعتر از یک مملکت خاص می‌تواند جوابگوی مقتضیات این احساس باشد.

---

1. L'Alsace 2. La Bretagne

اما در دنیایی که هیچ قانون بین‌المللی صلح را تضمین نمی‌کند و اصل وحدت ملل هنوز حاکمیت مطلقهٔ دولتها را محدود نکرده است، تشکیل فدراسیونها آرامشی نمی‌بخشد و یک فرد احساس نمی‌کند که به یک گروه سیاسی که از لحاظ حقوقی مافوق ملت است تعلق دارد. از طرف دیگر دولت تا وقتی که خود را در معرض خطر جنگ می‌بیند سعی می‌کند که در راه وحدت ملی بکوشد و لذا می‌خواهد اختیارات ولایات را کم و قدرت حکومت مرکزی را افزایش دهد. در دولتهای استبدادی که برای جنگ به وجود می‌آیند این تمایل به‌حد اعلای خود دیده می‌شود.

بر عکس، در دنیایی که نگرانی از جنگ منتفی شود، نه فقط دولتها با تشکیل فدراسیونها از قسمتی از حاکمیت خویش چشم می‌پوشند، بلکه در داخل هر مملکت نیز روابط خشنی که بخشهای مختلف ملت را به هم می‌پیوندد آرام می‌شود. آن‌گاه استقلال ولایات بنا به مقتضیات هر مملکت گسترش می‌یابد و حتی به تشکیل فدراسیون در یک مملکت منجر می‌گردد. در این صورت هر فرد عضو چند گروه سیاسی است که تمامی آنها با اصول دموکراتیک تشکیل می‌شوند و در سلسلهٔ مراتبی قرار می‌گیرند که **اتحادیهٔ کلیهٔ ملل** در رأس آن است. تردیدی نیست که دولت ملی اولویت معنوی خود را تا مدتها حفظ خواهد کرد، اما با تکامل تشکیلات بین‌المللی و برقراری صلح، اهمیت نسبی آن بتدریج کم خواهد شد.

درک ضرورت توسعهٔ دموکراسی به قلمرو بین‌المللی آسانتر از فهم گسترش آن به امور اقتصادی‌است. نظریه پردازانِ دموکراسی مدتهاست به اهمیت تشکیل فدراسیونها پی‌برده‌اند و آن را برای تأمین صلح دائمی پیشنهاد کرده‌اند. پویایی افکار دموکراتیک بود که طرح جامعهٔ ملل را به ذهن پیشنهاددهندگان آن الهام نمود. کوششی که برای تشکیل یک سازمان بین‌المللی و استقرار صلح همگانی در فاصلهٔ بین دو جنگ به عمل آمد بالاخره به شکست منتهی شد، ولی نباید ترسی را که مانع گردید اصول

دموکراسی در قلمرو اقتصادی کاملاً گسترش یابد تنها عامل این شکست بدانیم. کوششی که در آن دوران به عمل آمد و به شکست منتهی شد نارسا بود و امروز باید از سر گرفته شود. بشر باید به انقلابی عمیق دست بزند و مجموعه‌ای از عادات و احساسات را که در ژرفای ذهن او ریشه دوانیده است از بین ببرد. هر ملتی باید تا حدی سودطلبی‌ها و خودخواهی‌های خود را کنار گذارد و چنین نمی‌شود مگر آنکه زمینه آن فراهم گردد.

مطلبی که جا دارد بدان توجه بیشتری‌بکنیم این است که: تشکیل یک سازمان واقعی برای صلح جز بین ملل دموکراتیک امکان ندارد. برای اینکه چند دولت بتوانند به‌جای یک توافق مبهم و مجمل به وحدت استواری دست یابند باید رژیمهای سیاسی آنها به یکدیگر شباهت داشته باشند و مانند دموکراسی و دیکتاتوری معارض هم تلقی نگردند، تا بتوانند قواعدی عمومی وضع کنند که تبعیت از آن برای همه آنها لازم باشد. رژیمهای دیکتاتوری به هیچ چیز جز قدرت اعتماد ندارند و دولت را قادر مطلق می‌دانند و برای آنان بسیار دشوار است که قانون را مافوق خود به حساب آورند و حاکمیت خود را محدود نمایند. اینان به‌آسانی محدودیت و کنترل تسلیحات را که شرط اساسی صلح است نمی‌پذیرند زیرا مایل‌اند بیشتر به اسلحهٔ خویش متکی باشند تا به توافقهای بین‌المللی. همان‌طور که در داخل کشور به خواسته‌های مردم توجه نمی‌کنند، در روابط بین‌المللی نیز ارادهٔ ملل ضعیف را محترم نمی‌شمارند.

بنا براین: صلح بین‌المللی و حکومت دموکراسی به یکدیگر وابسته‌اند و بر هم تأثیر متقابل دارند. دموکراسی، ما را به صلح رهبری می‌کند و صلح نیز اقتضا دارد که حکومتها همگی دموکراتیک باشند.

۳

هیئت حاکمه در یک دموکراسی واقعی

دیدیم که برداشت کنونی ما از دموکراسی با آنچه نظریه‌پردازان اولیه این مکتب گفته‌اند، تفاوت بارزی دارد. نظریه پردازانِ کلاسیک فقط به رابطهٔ فرد و دولت توجه می‌کنند و دولت را محصول توافق همگانی می‌دانند ولی به گروه‌بندی‌های سیاسی و موافقتهای درونی آنها بی‌توجه‌اند.[1] این امر از آنجا سرچشمه می‌گیرد که آنها بشر را به صورت تجریدی در نظر گرفته و اجتماع را در مقابل آن قرار می‌دهند. یعنی اجتماع واحدی را فرض می‌کنند که از ترکیب کلیه افراد بشر به وجود آمده باشد، نه اینکه همه سازمانها و مجامع گوناگون بشری و روابط آنها را در میان آورند. اگر به واقعیت توجه کنیم می‌بینیم که افراد بشر در جوامع گوناگون احاطه شده‌اند. پس باید نحوهٔ کار دموکراسی را در خارج از دولت و با توجه به گروه‌بندی‌های فراوان درونی و بیرونیِ یک جامعه در نظر بگیریم مثلاً در زمینهٔ مسائل سیاسی،

---

۱. مثلاً نظر روسو در کتاب قرارداد اجتماعی (*Contrat Social*) همین است. او فقط تشکیل دولت را به صورت فدراسیون مطرح می‌کند. به نظر او هیچ سازمانی نباید بین فرد و دولت واسطه باشد. علت این امر نیز آن است که او دولت را یک هیئت حاکمهٔ محدودی می‌داند که بر محیط کوچکی مثلاً ژنو حکومت کند.

گروههای محدودتر از دولت مانند ایالت و ولایت و گروههای وسیعتر از دولت مانند فدراسیونها و اتحاد ملل را داریم. در زمینه فعالیتهای اجتماعی گروه‌بندی‌های تابع دولت که دارای تشکیلات مستقلی هستند مانند شورای اقتصادی و گروه‌بندی‌های محدودتر مانند تعاونیها و سندیکاها را داریم. در خارج از سازمانهای عمومی نیز مجامع مختلفی هستند که کم و بیش در کار دولت دخالت می‌کنند و بر آن تأثیر می‌گذارند مانند احزاب سیاسی. گروهها و انجمنهای دیگری نیز هستند که در نظم عمومی و یا منافع همگانی نقش دارند یا برای به کرسی نشاندن یک اندیشه یا دفاع از منافع خاصی تأسیس شده‌اند مانند مجامع ورزشی، تفریحی، تربیتی و فرهنگی. این گروه‌بندی‌ها که لازمهٔ زندگی پیچ در پیچ امروزی است در رژیمهای دیکتاتوری نیز وجود دارند اما آنها در برابر دولت به‌هیچ‌وجه استقلال ندارند و از بالا توسط دولت اداره می‌شوند. ارادهٔ دولت است که آنان را ایجاد و اداره می‌نماید نه آرای آزاد اعضایشان. در رژیم دموکراتیک زندگی اجتماعی به اشکال گوناگون از طرف خود افراد گسترده می‌شود، در اثر خواسته‌های آنها تحرک می‌یابد، متشکل می‌شود و برای وصول به هدفهای خود گروههای متعددی را تشکیل می‌دهد.

اگر چنین برداشتی از دموکراسی داشته باشیم می‌توانیم بار سنیگن مسئولیت امروزی دولت را تخفیف دهیم.[۱] اگر قسمتی از وظایف قانونگذاری که به عهدهٔ دولت است به تشکیلات محدودتر یا وسیعتری (یعنی تشکیلات ایالتی یا بین‌المللی) واگذار شود و اگر قسمتی دیگر از این وظایف یا

۱. مدتهاست که طرفداران عدم تمرکز امور و بخصوص تکویل (Tocqueville) به مزایای تشکیل اجتماعات گوناگون پی برده‌اند (به کتاب تکویل به نام دموکراسی در امریکا De la démocratie en Amérique) بخصوص فصل پنجم از جلد اول آن نگاه کنید). امروزه نیز طرفداران مکتب کثرت گرایی اجتماعی (Pluralisme Social) بر همین نکته تأکید می‌کنند. خصوصاً ژرژ گورویچ بدین مکتب توجه دارد ولی من نمی‌توانم در همهٔ موارد بویژه در مسئلهٔ نقش دولت نظر او را تأیید کنم.

اختیارات بخصوص در زمینهٔ اقتصادی به سازمانهای مجزا از پارلمان و دولت محول گردد وظایف دولت خیلی سبکتر می‌شود و انجام آن عملی‌تر می‌گردد.

بدین ترتیب افراد جامعه با وسایل گوناگون در امور عمومی دخالت می‌کنند و ارادهٔ ملی را متجلی می‌نماید. در شرایط فعلی ما هر چهار سالی یک بار رأی خود را به یک حزب می‌دهیم و در انتخاب حزبی که روش آن به افکار ما نزدیک است مختاریم ولی نمی‌توانیم ارادهٔ خود را به طور کامل بیان کنیم. اگر بتوانیم علاوه بر شرکت در انتخابات مجلس ملی و انجمن شهر[1] نوعی مجلس ولایتی و پارلمان فدرال و یک پارلمان بین‌المللی انتخاب کنیم، اگر بتوانیم به صورت رفراندوم مستقیماً مورد شور قرار گیریم، در انتخاب یک شورای اقتصادی رأی دهیم، در سندیکاها و سازمانهای تعاونی نماینده انتخاب کنیم، در سازمانهایی که هدف عام دارند و به طور غیرمستقیم در دولت تأثیر می‌کنند شرکت کنیم و در مجامعی که هر کدام موضوع یکی از تمایلات ما هستند عضو باشیم خواهیم توانست با اعلام نظرهای مختلف خواسته‌های خود را بهتر اظهار نماییم و ارادهٔ خود را بیشتر آشکار کنیم.

هر چه یک فرد با تعداد بیشتری از جوامع مستقل روبه‌رو باشد بیشتر احساس آزادی می‌کند. وقتی جوامع گوناگون که متقابلاً اختیارات یکدیگر را محدود می‌سازند وجود داشته باشد فشاری که به عنوان رأی اکثریت بر اقلیت تحمیل می‌شود در درون هر یک از این اجتماعات کمتر می‌شود. پارلمانهای بین‌المللی یا منطقه‌ای و شوراهای اقتصادی نیز با محدود کردن قدرت دولت به آزادی خدمت می‌کنند. از طرفی چون تعدّد جوامع به هر فرد مجال می‌دهد که همیشه و در همه جا جزء اقلیت نباشد، پس فشار

---

۱. معمولاً در دموکراسیهای مدرن اختیارات وسیعی به انجمن شهر می‌دهند و در بسیاری از کشورها از جمله فرانسه می‌توان این اختیارات را بیش از پیش توسعه داد.

اکثریت را کمتر حس می‌نماید و وقتی که غلبهٔ نظریات سیاسی خود را در مجالس شهرستان یا منطقه یا سندیکا و شورای اقتصادی ببیند رد آنها در پارلمان برای او چندان دردآور نخواهد بود. از طرف دیگر او همیشه می‌تواند عضویت یک حزب یا مجمعی را که نظریاتش را تأیید می‌کند بپذیرد.

این تعدد مجامع برای تربیت دموکراتیک نیز مفید است. دولت سازمان گسترده‌ای است و از افراد دور است ولی سندیکاها و انجمنهای محلی، افراد را در بر گرفته و از نزدیک با آنها تماس دارند. ما با نمایندگانی که برای این انجمنها انتخاب می‌کنیم کاملاً آشنا هستیم و می‌بینیم که از منافع ما حمایت می‌کنند. ما وقتی می‌بینیم که جریان کار این مجامع زیر نظر زیر نظر خودمان است به دموکراسی دلبستگی پیدا می‌کنیم و از اینکه نتیجهٔ مستقیم رأی خود را مشاهده می‌نماییم، شخصیت خود را به اعتبار یک رأی‌دهنده بهتر احساس می‌کنیم. بدین ترتیب برای کسانی که می‌خواهند در فعالیتهای اجتماعی شرکت کنند موقعیت مناسبی به وجود می‌آید که با همکاری در ادارهٔ این مجامع، انجمنهای شهر، سندیکاها و شعبه‌های محلی یک حزب سیاسی فعالیت خود را که متضمن ابتکار و مسئولیت است نشان دهند و کارهایی را که در خور شغل یک نماینده است تمرین کنند. بدین طریق فعالیت فرد به منظور خدمت به جامعه و در زیر کنترل آن است و در همه جهات جلوه می‌کند. این همان شیوهٔ خاصی است که فعالیت دموکراتیک را متجلی می‌سازد.

بهترین وسیله برای ارضای طبیعت اجتماعی بشر، توسعهٔ دموکراسی به صورت تعدد مجامع است. این روش با راهی که حکومتهای دیکتاتوری در پیش می‌گیرند متفاوت است. چه این حکومتها افراد را تحت انقیاد کامل شخصیتی بزرگ به نام دولت مجتمع می‌سازند، به طوری که آنان شخصیت فردی خویش را از دست می‌دهند. دموکراسی صرفاً اجتماعی از افراد به

یک معنای مجرد نیست بلکه آنان را بدان‌گونه که هستند و با در نظر گرفتن حساسیتها و احتیاجات عاطفیشان گردهم می‌آورد، احساس برادری را در میان آنان می‌پروراند و بدین نحو یک وحدت معنوی در آنها به وجود می‌آورد. چنین وحدتی را تحت فشار اجتماعی نمی‌توان به دست آورد، وحدت دموکراتیک[1]، توافقی است که بین افراد آزاد منعقد می‌گردد یعنی افرادی با حفظ استقلال خویش پس از تبادل افکار و انعطاف نسبت به یکدیگر با هم هماهنگ می‌شوند. این هماهنگی حاصل انحلال فرد در جامعه نیست، بلکه نتیجه مجموعه روابط افراد با یکدیگر است.

وقتی بشر احساس نماید که برای یک‌جهت شدن با دیگران از وجود خویش نیز می‌گذرد، این وابستگی و تغییر شخصیت خود را که از تماس با دیگران حاصل می‌شود حس می‌کند و حال خوشی به او دست می‌دهد. رسیدن به این حال خوش هم از طریق دموکراسی و هم از راه دیکتاتوری امکان‌پذیر است. منتها در دیکتاتوری رسیدن به این هدف با سیری قهقهرایی حاصل می‌شود و جامعه بشری به مرحلهٔ قبایل اولیه[2] برمی‌گردد. راه دموکراسی مشکلتر است چون در اینجا به جای انتخابِ راه ساده‌ای که دیکتاتوری در پیش می‌گیرد ماهیت هر فرد و همه خصوصیات پیچ در پیچ او حفظ می‌شود و بین افراد هماهنگی واقعی به وجود می‌آید. می‌توان گفت که چنین اجتماعی محصول ارادهٔ آنان است. هدف در دیکتاتوری، این کل[3] یعنی اجتماع است ولی در دموکراسی، اصل، فرد است که با دیگران گرد هم آمده جامعه را تشکیل می‌دهند.

در حکومتهای مطلقه، طبیعت اجتماعی بشر از راه انحلال فرد در جامعه ارضا می‌گردد و ملت تنها واقعیت اجتماعی است و جوامع کوچکتر فقط واسطه‌ای هستند که نیروی مافوق بتواند به وسیله آنها افراد را تحت اختیار درآورد. در حکومت دموکراتیک وطن یک واقعیت زنده است و هر فرد

---

1. La communion démocratique 2. Tribu 3. le Tout

وجود آن را در آن فضای فکری و عاطفی که بر او محیط است درک می‌کند. از طرف دیگر می‌داند که وطن تا حدی مصنوع خود اوست زیرا او نیز می‌تواند مانند دیگران با گفتار و رأی خود در سرنوشت آن مؤثر باشد، اما تماس افراد بشر و تدوین افکار و عواطف بشری فقط در درون اجتماعات کوچک که حدود آن از افق دید افراد تجاوز نمی‌کند امکان‌پذیر است. اعضای چنین اجتماعاتی بخوبی یکدیگر را می‌شناسندو آثار فعالیت هر کدام از آنها محسوس است. بدیهی است که چنین اجتماعاتی دستوری نیستند و از ارادهٔ اعضای خود پیدا می‌شوند بنابراین ضرورتاً مستقل‌اند. پس غریزهٔ اجتماعی بشر در دموکراسی بهتر ارضا می‌شود زیرا هر فرد خویشتن را در درون اجتماعات کوچک و محدودی می‌بیند که موضوع هر یک از آنها جوابگوی یکی از تمایلات بشری او است ــ تمایلاتی که نزد افراد مختلف به درجات متفاوت وجود دارد.

هدف این اجتماعات باید در نظر مردم والا باشد تا هر فرد از گرد آمدن با سایرین، اعتلا و تغییر شخصیت خویش را احساس نماید. بسیاری از مردم با اختصاص خویش به یک انجمن ورزشی یا تعاونی احساس می‌کنند که خود را وقف فعالیت بزرگی نموده‌اند، اما در زندگی امروزی این اهداف برای ایجاد جریانهای حیات معنوی و نوع دوستی که بتوان به وسیلهٔ آن از خودخواهی و مادیّت فرار کرد کافی نیست. برای اینکه بشر امروز تعادل خود را به دست آورد و نیازهایی را که حکومت دیکتاتوری به نحو بدوی اقناع می‌کرده است کاملاً ارضا نماید باید انجمنهایی که هدفهای اخلاقی و معنوی دارند توسعه یابند تا هر فرد احساس کند که در راه ترقی وطن و بخصوص در خدمت بشریت کار می‌کند. در دوران ما نفوذ مذهب روز به روز کم می‌شود. شاید بتوان گفت که نقشی را که در گذشته، مذهب به عهده داشته است دموکراسی در آینده ایفا خواهد نمود.

فصل پنجم

فرهنگ دموکراسی

۱

روحیهٔ هماهنگ با دموکراسی

اصلاح ساختار اجتماعی[1] برای نجات دموکراسی کافی نیست مسئلهٔ مهمتر جنبهٔ معنوی قضیه و آمادگی سیاسی افراد است. دموکراسی برای تأمین آزادی، دولت را بر مجموعهٔ آرای فردی متکی می‌سازد ولی رأی‌دهنده هم باید لیاقت آزادی واقعی را داشته و خیر جامعه را بخواهد. دموکراسی از دو جهت ضامن تکامل شخصیت بشر است بدین معنی که اولاً چنین تکاملی را ممکن می‌انگارد و ثانیاً به آن مجال تحقق می‌دهد. استقرار دموکراسی در یک اجتماع و تحول درونی فرد وابسته به یکدیگرند و به موازات هم تکامل می‌یابند.

دموکراسی نمی‌تواند به شایستگی کار کند مگر اینکه همهٔ افراد قواعدی را رعایت نمایند. آنها نه تنها باید به مسائل اجتماعی دلبستگی داشته و به آزادی خویش که جز با توافق همگانی ادامه نمی‌یابد علاقه‌مند باشند بلکه باید رعایت آزادی دیگران را نیز بکنند و آن سعهٔ صدر را داشته باشند که نفع همگانی را تشخیص داده منافع شخصی را در راه آن فدا کنند.

درجهٔ تحقّق این شرایط در دموکراسیهای معاصر و حتی در دموکراسی‌های

---

1. la structure sociale

اروپا متفاوت است: در انگلستان این شرایط تا آنجا تحقق یافته است که دموکراسی در معرض خطر نیست، در کشورهای اروپای شرقی هیئت حاکمه امکان تجدید حیات دموکراسی را نمی‌دهد، فرانسه در میان این دو گروه قرار دارد و با وجود اینکه به انگلستان نزدیکتر است با استحکام دموکراسی فاصلهٔ زیادی دارد.

بسیاری از فرانسویان، اگر منتقد و مخالف رژیم دموکراسی هم نباشند وابستگی ناچیزی به آن دارند. روح دموکراسی حتی در افرادی که به آن وفادارند، کاملاً نفوذ نکرده است. فرانسویان هنوز نتوانسته‌اند به آن عادات ذهنی و اخلاقی که مبنای روانی دموکراسی است متخلق شوند.

بسیاری از فرانسویان استقلال‌طلب‌اند و در برابر ستم تسلیم نمی‌شوند. بذر دموکراسی می‌تواند در این زمینهٔ مساعد بارور شود ولی برای آنکه به ثمر برسد نیاز به ویژگیهای اخلاقی دیگری نیز دارد. این ویژگیها که با مجاهده‌ای درونی بدست می‌آید در اکثر فرانسویان نیست. درست است که هر فرانسوی طالب آزادی است ولی معمولاً آزادی دیگران را مراعات نمی‌نماید و همین که نظر خود را حق پنداشت نسبت به عقاید دیگران گذشت کمی دارد. او از روح مدنیت در همهٔ صور آن مانند احترام به قانون و مراجع صالحه، حفظ شرافت انسانی در ارتباط با دستگاههای دولتی، توجه به دیسیپلین اداری و منافع عمومی بی‌بهره است. بدین جهت دولت را ناشی از مجموعهٔ اراده‌های فردی نمی‌داند و به آن به منزلهٔ قدرتی بیگانه و حتی دشمن نگاه می‌کند. نفع دولت را با نفع خویش ولو در جزئیات، هماهنگ نمی‌بیند و به خود حق می‌دهد که به دولت زیان برساند و گولش بزند. همواره آماده است که بدون هیچ‌گونه بررسی جدی هیئت حاکمه را مسئول تمام خرابیها بداند و آن را به بی‌لیاقتی، غفلت یا پستی متهم نماید. او دائماً از دولت انتقاد کورکورانه می‌کند و روحیهٔ انتقادی واقعی ندارد، هر چه را می‌شنود یا می‌خواند در صورتی که با افکار قبلی او بخواند بدون هیچ

مقاومت فکری می‌پذیرد، بیشتر داوریهایش مبتنی بر مطالب نادرست و بعیدی است که بی دلیل تکرار و قبول شده‌اند، به مسائل سیاسی آگاهی چندانی ندارد و در مسائلی که خارج از حدود صلاحیت اوست با قاطعیت اظهار نظر می‌کند، نمی‌تواند از احساسات و منافع شخصی خود چشم‌پوشی کند و واقعیت را آن طور که هست ببیند جانب احتیاط را رها می‌کند و ارزیابی متناسبی از مسائل مطرح شده ارائه نمی‌نماید، از تصمیمات شدید و نظریات افراطی خوشش می‌آید. غالباً این شجاعت فکری را ندارد که حقیقت را بدون تحریف بپذیرد و مشکلات یک نظریه یا خطرات یک روش را قبول کند او خوش‌بینی خاصی دارد که موجب می‌شود همه عواملی را که با تمایلاتش ناسازگارند فراموش کند و روش سیاسی ساده‌ای را بپذیرد — روشی که آینده را فدای نتایج فوری می‌نماید.[1]

اصلاح داوری عمومی، وظیفهٔ روشنفکران و نخبگان است که در اندیشه و عمل، نقش هدایت اجتماع را به عهده دارند. اما آن شجاعت فکری که برای شناخت حقیقی و قضاوت درست ضرورت دارد در روشنفکران و حکام نیست. بخصوص رجال سیاسی چنین مشخصه‌ای ندارند و به نظر می‌رسد که اینان وکلای مدافعی هستند که با سرسختی از یک طرف دعوا دفاع می‌کنند نه قاضی بی‌طرفی که همهٔ جوانب یک مسئله را با بی‌طرفی بررسی می‌نماید.

دولتمردان نه تنها از شجاعت فکری بی‌بهره‌اند بلکه شجاعت به معنای متعارف این کلمه را نیز ندارند. ضعف شخصیت و سستی اراده از مشخصات بارز رجال اخیر سیاسی است. در جمهوری سوم فرانسه و قبل از جنگ

---

۱. یادآوری می‌کنیم که اشغال فرانسه توسط بیگانگان این عیوب را که از مشخصات روحیهٔ فرانسوی است تشدید نمود. فرانسوی که چندان مدنی‌الطبع نبود نافرمانی از قانون را بیشتر یاد گرفت، او که همیشه آمادگی داشت که از دولت مستقر انتقاد کند عادت پیدا کرد که مسئولیت تمام بدیها را به دولت نسبت دهد، فرانسوی که بزحمت آزادی افکار دیگران را رعایت می‌نمود دچار هیجان تب‌آلود شدیدی گردید به طوری که با جانبداری احساساتی از یک نظریه هیچ گذشتی نسبت به مخالفین خود نمی‌کرد.

بین‌الملل اول می‌توانستیم مردان با شخصیتی را در هیئت حاکمه نشان دهیم اما آنها در دوران امپراتوری به دنیا آمده و جوانی خود را در آن عصر گذرانده بودند. شاید بتوان گفت که فضای دموکراسی شجاعت مبارزه را از بین می‌برد و به کسانی که نرمش و حقه‌بازی دارند موقعیت خاصی می‌بخشد و باعث ایجاد یک نوع انعطاف‌پذیری و سستی می‌گردد.

مطبوعات باید برای مردم کم‌اطلاعی که برای قضاوت خشن آمادگی دارند، رُل مربی را به عهده بگیرند. آنان هرگز چنین وظیفه‌ای را انجام نداده‌اند. نه تنها اکثر مطبوعات قبل از جنگ در فرانسه، در اختیار سرمایه‌داران بودند، بلکه غالباً دموکراسی را محکوم می‌نمودند یا با سردی با آن برخورد می‌کردند و طبعاً نمی‌توانستند آموزش دموکراتیک به مردم بدهند. مطبوعات امروزی نیز بیشتر به جانبداری از متنفذین می‌پردازند و متوجه جلب مشتری هستند. آنها با آگاهی یا کورکورانه حقایق را قلب و برحسب افکار و عقاید خود تغییر می‌دهند، واقعیت را کتمان می‌نمایند یا با تفسیری خودساخته بیان می‌کنند، می‌خواهند نوشته‌هایشان عوام پسند و هیجان‌انگیز باشد، ارباب جراید بی‌فکر و سبک‌سرند، روحیهٔ انتقادی ندارند و هر مطلبی را بدون تلاش برای کشف حقیقت می‌پذیرند. علتش این است که خود روزنامه‌نویس‌ها نیز مانند عوام که باید مورد تربیت جراید قرار گیرند از لحاظ معنوی کم‌مایه‌اند.

اگر فرانسه را با انگلستان که شاید تنها کشوری باشد که دموکراسی واقعی در آن پیشرفت نموده است مقایسه کنیم می‌بینیم که چرا روحیهٔ دموکراتیک در اینجا تکامل نیافته است.

شکی نیست که تفاوت روحیهٔ دو ملت در این میان نقش مؤثری دارد. بسیاری از ویژگیهای روانی فرانسویان که زاییدهٔ شکل خاص فردگرایی[1] آنها می‌باشد مانعی در برابر پیشرفت دموکراسی است. این فردگرایی، نوعی

---

1. Individualisme

جامعه ستیزی است که توانِ همزیستی و تعاون را از فرد می‌گیرد و موجب می‌شود که او خود را عضو آن هیئت اجتماعی که دولت مظهر و نمایندهٔ منافع آن است به حساب نیاورد، این فردگرایی، خودپرستی را تقویت و شخص را به فرار از مقررات و شانه خالی کردن از زیر بار انضباط اجتماعی می‌کشاند، این فردگرایی همراه با تکبر است و فرانسوی را به خشونت و تعجیل در تصمیم و تحقیر آرای دیگران وادار می‌کند و گذشت را در او می‌کُشد، این فردگرایی روحیهٔ منفی‌بافی را تحریک و شخص را علیه تصمیمات دولت به طغیان وا می‌دارد و در نتیجه لیاقت سازماندهی را از او می‌گیرد.

در اینجا نباید نقش تاریخ را نادیده بگیریم. دموکراسی در انگلستان بتدریج مستقر گردید در صورتی که در فرانسه بعد از انقلاب کبیر ناگهان ایجاد شد. رژیم سیاسیِ قبل از انقلاب و تمام سازمان اجتماعی وابسته بدان بی‌کفایتی خود را برای یک دگرگونی اجتماعی ثابت کرده بودند. از طرف دیگر افکار عمومی در اثر نفوذ متفکرین آن عصر روشن شده و آماده تجدید بنای جامعه بود. تضاد میان آن رژیم عقب‌افتاده و افکار پیشرفتهٔ مردم، موجب انفجار شد. انقلابی خشن و عمیق به وجود آمد، اصول نوینی برقرار کرد و فرانسه را در یک آن، در رأس تمام جنبشهای رهایی‌بخش[1] قرار داد. اما این جهش و پیشرفت ناگهانی به ضرورت سیری قهقرایی نیز به وجود آورد. فرانسه بعد از انقلاب در قرن نوزدهم با رژیمهای مختلف و انقلابهای متعددی دست به گریبان بود و با زحمت به‌دنبال تعادل اجتماعی تازه‌ای می‌گشت. این توالیِ جنبشهای متضاد نگذاشت افکار عمومی مسیر ثابت و معینی داشته باشد یعنی شرطی که می‌توانست آن را پرورش دهد برقرار نبود. این تغییرات ناگهانی به جای اینکه بتدریج اندیشه‌های جدید را تثبیت کند بعضی را علیه بعضی دیگر ــ طرفداران تحول را علیه سنت‌گرایان ــ برانگیخت و کشور را به دو بلوک متخاصم «راست» و «چپ» تقسیم نمود. این

1. mouvement d' e'mancipacion

تقسیم‌بندی در زیر و بم‌های تاریخی تغییراتی کرد اما معارضهٔ طرفدارانِ دو بلوک برقرار ماند. از اینجا یک شکاف عمیق در درون ملت ایجاد شد و مانع وحدت عمومی گردید. جناح راست در برابر هرگونه تحول ایستادگی کرد و با خشونت از تحقق آن جلوگیری نمود و چون نمی‌توانست روح زمانه را درک کند با هرگونه پرورش سیاسی واقعی عناد ورزید.

انگلستان از جهت دیگری نیز با فرانسه تفاوت دارد. در آنجا طبقهٔ خاصی از اشراف هست که تا به حال نقش سیاسی مهمی ایفا نموده است. مدت مدیدی است که نوعی آریستوکراسی[۱] که از نظام قدیمی اشراف‌زادگان و بورژواها سرچشمه گرفته کشور را به سلیقه خود و بر پایهٔ مجموعه‌ای از سنن اجتماعی اداره می‌کند و اکثر رجال سیاسی را می‌پروراند. تجربه نشان داده است که اگر یک طبقهٔ اجتماعی متخصص بدون اینکه جای خود را به اکثریت بدهد نظریات صحیح و رجالی مبرز به جامعه تقدیم کند دموکراسی بهتر انجام وظیفه می‌نماید. اما در فرانسه چنین طبقهٔ مدیره‌ای نداریم. اشراف‌زادگی قدیم هرگز نتوانسته است چنین نقشی را بازی کند و بورژوازی نیز بی‌لیاقتی خود را در این زمینه نشان داده است.

بالاخره باید نقش مذهب پروتستان و به عبارت دقیقتر نفوذ مکتب کالون[۲] را نیز در حیات سیاسی انگلستان در نظر بگیریم. ظاهراً بین دموکراسی و مکتب کالون ارتباطی تاریخی وجود دارد. نباید فراموش کنیم که روسو نیز در زمینهٔ تعلیم و تربیت، مکتبی نظیر کالون دارد و در تدوین اثر مشهور خویش **قرارداد اجتماعی**[۳] از محیط اجتماعی ژنو و نظریات سیاسی قرن ۱۷ متأثر بوده است. از جنبه عملی نیز نباید فراموش کنیم که پاکدینان[۴] که بعد از شکست انقلاب کرامول[۵] از انگلستان به امریکا مهاجرت نمودند،

---

۱. aristocratie، اشراف سالاری، حکومت نجیب زادگان.

2. Calvinisme 3. Contract Social 4. les puritains

5. Cromwell

اولین دولت بزرگ دموکراتیک را در آنجا پی‌ریزی کردند. خمیرهٔ آزادی در مذهب پروتستان و بخصوص مکتب کالون وجود داشت، ولی اثر این مذهب بلافاصله در نظام سیاسی آشکار نشد بلکه بتدریج ظاهر گردید. مذهب پروتستان می‌تواند به دموکراسی کمک کند زیرا آزاداندیشی در سنت و عرف این مذهب منطوی است که در فضای روحانی آن نفوذ می‌کند و الهام‌بخش فرهنگ جامعه می‌شود. به طوری که می‌بینیم دموکراسی بیش از هر مکتب سیاسیِ دیگر به مذهب نیاز دارد.[1] اگر نظام اجتماعی با اجبار خارجی تحمیل نشده باشد، لازم است که هر فرد در وجدان خود مبنایی برای نظم بیابد. ما هرچه بیشتر تحت نفوذ مذهب باشیم این مایهٔ اخلاقی که ترمز آزادی فردی است قویتر خواهد بود. مذهب کاتولیک بعد از مدتها

---

۱. دو توک‌ویل در کتاب دموکراسی در آمریکا جلد دوم، صفحهٔ ۲۱۶ می‌گوید: «استبداد است که به مذهب بی‌توجه است نه آزادی. مذهب در جمهوری ضروریتر از رژیم سلطنتی و در جمهوریهای دموکراتیک ضروریتر از سایر رژیمها است. وقتی روابط سیاسی سست می‌شود تنها با روابط معنوی است که اجتماع از سقوط نجات می‌یابد. با ملتی خودمختار که مطیع خداوند نیست چه می‌توان کرد؟» (de To cqueville, *De la démocratie en Amérique*, t. II, p. 216.)

همچنین دو لاولی در کتاب حکومت در دموکراسی جلد اول، صفحهٔ ۳۱۲ می‌گوید: «هر چه سازمانهای اجتماعی، دموکراتیک‌تر باشند نیاز به عواطف مذهبیِ خالص، عمیق و روشنفکرانه بیشتر خواهد شد». (de Laveleye, *Le Gouvernement dans la démocratie*, t.I, p. 312.)

مصنف دیگری که نویسنده سیاسی نیست، با قدرت بیان بیشتری همین مطلب را چنین توضیح می‌دهد: «هیچ جامعه‌ای بدون قانون، بدون ترمزِ آزادیهای فردی و بخصوص بدون حدود اخلاقی بر پا نمی‌ماند. پس شایسته است که یک ملت آزاد نیز وجدان مذهبی خویش را زمامدار خود سازد. آزاداندیشان تصور می‌کنند یک جامعهٔ آزاد می‌تواند بدون هر نوع اعتقاد مذهبی برپای خود بایستد. این خیلی بچگانه است. آزادیخواه (liberaliste) آزادی را از مصادیق عینی آن منتزع می‌نماید و خیال می‌کند که می‌توان بدون افرادی آزاده به آزادی رسید. گویا فراموش می‌کند که آزادگیِ فعلیِ این افراد، محصول تربیتی اخلاقی است که وجود مذهبی آزادی‌بخش پیش‌فرض آن بوده است. (Amiel, *Fragments d'un journal intime*, e'dition Bouvier, t.I, pp. 289-299.)

مبارزه با دموکراسی آن را پذیرفته است، ولی نمی‌تواند وظیفهٔ مزبور را انجام دهد زیرا اندیشهٔ آزادی در مذهب پروتستان نقشی اساسی دارد و حال آنکه در مذهب کاتولیک چنین نیست. یعنی این مذهب نمی‌تواند مبنای اخلاقی لازم برای تربیت دموکراتیک را فراهم کند. بدین جهت است که در اکثر کشورهای کاتولیک و بخصوص در فرانسه جنبشهای دموکراتیک همواره رقیب مذهب کاتولیک بوده‌اند. این مذهب دیگر نفوذ چندانی ندارد و نمی‌تواند در تربیت سیاسی مردم نقش مهمی بازی کند. بدین جهت جنبش دموکراتیک فرانسه نتوانسته است مانند دموکراسی انگلستان که از مکتب کالون کمک شایانی گرفته است به مذهب متکی باشد.

ناتوانیهای دموکراسی فرانسه در یک سطح نیستند و بعضی جدیترند. منتها ویژگیهای ملی در طول تاریخ تغییر می‌کنند مثلاً انگستان که امروز مظهر دموکراسی است همیشه الگوی انسانهای مدنی‌الطبع نبوده است. پس اگر بپذیریم که خصوصیات یک ملت در تطور است می‌توانیم بگوییم که روزی معایب سیاسی فرانسویان نیز رفع خواهد شد و بخصوص تمایلات اندیویدوآلیستی آنها در اثر تربیت دموکراتیک کاهش خواهد یافت. همچنین می‌توانیم امیدوار باشیم که به مرور زمان دموکراسی فرانسه از منشأ انقلابی خود فاصله بگیرد و مستقر شود و نتایج استقرار ناگهانی سازمانهای دموکراتیک نیز کم شود، چنانکه حکومت مصنوعی ویشی دیری نپائید و به منزلهٔ تعطیل زودگذر دموکراسی محسوب شد. در فرانسه طبقهٔ اشراف وجود ندارد و نمی‌توان چنین طبقه‌ای ایجاد کرد و نیز نمی‌توان مذهب را تغییر داد. پس اگر باور کنیم دموکراسی بدون یک طبقهٔ مدیره که راهنمای مردم است و خارج از محیط فکری مساعدی که آن طبقه را می‌پروراند منتفی می‌شود، در آن صورت دو عیب بزرگ و جبران‌ناپذیر دموکراسیِ فرانسه همین دو عیب خواهد بود.

نباید فراموش کنیم که مشکلات بارز دموکراسی فرانسه کم و بیش در

تمام دموکراسیها وجود دارد. در انگلستان، دموکراسی به اتکای وسائلی خارج از قلمرو خود تثبیت شد. حتی اگر بپذیریم که در دموکراسی یا جامعه بی‌طبقه نیز وجود نخبگان[1] برای ادارهٔ مملکت ضروری است این نخبگان نباید عده‌ای خاص باشند که از بدو تولد چنین امتیازی دارند، یا به علت ثروت خود چنان پایگاهی یافته‌اند. وقتی می‌گوییم دموکراسی به یک محیط مناسب فکری نیاز دارد منظور ما آن نیست که باید مجموعه‌ای از عادات مذهبیِ مستقل از رژیم سیاسی از خارج بر آن تحمیل شود بلکه مقصودمان محیطی است که در بطن دموکراسی وجود دارد و مبتنی بر همان روحیهٔ آزادیخواهی است که ما را به هیجان می‌آورد. این تکیه‌گاههای خارجی دموکراسی انگلستان نیز روزی از آن کشور رخت برخواهد بست. با تحول جامعه و بخصوص با تحول رابطه کارگر و کارفرما طبقهٔ اشراف بتدریج نقش سیاسی خود را از دست خواهد داد. از طرف دیگر کشورهای پروتستان نیز مانند کشورهای کاتولیک بالاخره از مسیحیت دور خواهند شد. در کشورهای انگلوساکسون قدرت مذهب روزبه‌روز در کاهش است و روزی خواهد رسید که دموکراسی دیگر تکیه‌گاه مذهبی نداشته باشد. وسایلی که موجب شده‌اند هنوز هم روحیهٔ دموکراتیک در انگلستان باقی بماند انتقالی و عرفی‌اند این وسائل در دنیایی که با روحیهٔ دموکراتیک نو شده است کافی نیستند. پس در فرانسه مشکل تربیت اخلاقی نداریم. مشکل اساسی فرانسه مسئله‌ای است که تمام دموکراسیها با آن مواجه هستند یا خواهند شد.

---

1. e'lite

۲

پرورش روحیه و فرهنگ دموکراسی

در غیاب نخبگان و مذهبی هماهنگ با دموکراسی به نظر می‌رسد که در فرانسه وظیفهٔ پرورش افراد نیز به عهدهٔ خود دولت است. کسانی که در اوایل جمهوری سوم مأمور سازمان‌دهیِ آموزش ملی شدند با همین مسئله مواجه بودند. به نظر می‌رسد که دموکراسی در انجام این وظیفه به نوعی بزدلی و اضطراب مبتلاست. در یک رژیم استبدادی خیلی طبیعی است که دولت مجموعهٔ اصول بنیادی رژیم را بر افکار مردم تحمیل نماید اما دموکراسی مبتنی بر آزادی است و هر فکری را مشروع می‌داند. آیا وقتی دموکراسی اصول اساسی و روشِ سیاسی خود را آموزش می‌دهد دچار تناقض نمی‌شود؟ آیا آنها را به مردم تحمیلی نمی‌کند؟

دموکراسی اصل مسلمی را که خود آزادی است به عنوان یک آرمان به مردم تلقین می‌کند و با این کار دچار هیچ تناقضی نمی‌شود. می‌توان به دموکراسی خرده گرفت که حق ندارد از فلان مکتب سیاسی خاص پشتیبانی کند اما نمی‌توان گفت چرا ارزش آزادی را نشان می‌دهد و می‌کوشد افراد آزاده‌ای پرورش دهد، چون جز این هدفی ندارد. رقبای دموکراسی نیز که در عین بهره‌برداری از دموکراسی آن را محکوم می‌کنند نمی‌توانند این حق

را انکار نمایند، چه بدون این حق، حتی خود آنان نیز نخواهند توانست نظریات خویش را بیان نمایند.

تعلیم آزادی به منزلهٔ تحمیل یک نظریهٔ خاص با قلمرو محدود نیست بلکه آموزشِ یک اخلاق کامل مبتنی بر برداشت همه جانبه‌ای از حیثیت بشری است. پرورش فکری مردم، افق دیدشان را وسیعتر می‌کند آنها را از مرز اندیشه‌های قبلی خود فراتر می‌برد و به یکی از شرایط آزادی تحقق می‌بخشد. پرورش افراد در راه آزادی اقتضا می‌کند که این پرورش بیشتر متوجه اعتلای فرهنگی و استقلال اندیشه فردی باشد، نه کسب معلومات. چنین پرورشی ایجاب می‌نماید که مجموعه‌ای از فضایل اخلاقی در جامعه گسترش یابد مانند: احترام به آزادیِ افکار دیگران، عشق به حقیقت و آرزوی رسیدن به آن، احتیاط در تصمیم‌گیری، خویشتن‌داری، احساس مسئولیت، خلاقیت فکری، شجاعت و مقاومت در برابر فشار خارجی و بیدادگری، عشق به نفسِ آزادی، اعتقاد به اینکه آنچه به شخص ارزش می‌دهد این است که خود او سرنوشت خویش را بسازد.

دموکراسی باید سرشت مدنیت را آموزش دهد و هیچ ملتی نمی‌تواند به حیات خویش ادامه دهد مگر آنکه افراد آن بیاموزند که چگونه کمر به خدمت یکدیگر ببندند. اگر در رژیمهای دیگر اجبار، احساس غرور، فداکاری نسبت به رهبر یا یک حزب این امر را تأمین می‌کند در دموکراسی باید همه افراد از راه تعقل، نفعِ همگانی را درک کنند و منافع شخصی خود را فدای آن نمایند تا اجتماع باقی بماند. اگر به بقای جامعه علاقه‌مندیم نمی‌توانیم دموکراسی را از پرورش افکار و عواطفی که سرشت مدنیت را می‌سازند ممنوع سازیم.

در دموکراسی باید احساس برادری که بدون آن جامعهٔ بی‌طبقه و جامعهٔ مبتنی بر توافق اراده‌های فردی تحقق نمی‌یابد پرورش یابد. دموکراسی نمی‌تواند این عاطفهٔ برادری را ایجاد کند ولی باید محیطی به وجود آورد که برای رشد آن مناسب باشد.

در جمهوری سوم فرانسه چنین افکاری در تعلیمات ابتدایی القا شد و هر چند غالباً این کار را مورد انتقاد قرار می‌دادند، تا حدودی سودمند بود. ولی از آنجا که این اقدام فقط در دبستانها صورت گرفت کافی نبود، چون نمی‌توان گفت که ما فقط در دوران کودکی به آموزش احتیاج داریم. در جمهوری سوم در دورهٔ متوسطه از تلقین یک نظریهٔ رسمی خودداری کردند و خواستند که در فکر نوجوانانی که به آنان سپرده‌اند روحیهٔ آزادیخواهی و بی‌طرفی را بپرورانند. اما در آموزش کامل آزادی و رهبری فکری نوجوانان به نحوی که آنان را برای دموکراسی آینده آماده سازد دچار تزلزل شدند. برای اینکه دموکراسی فرانسه به حیات خود ادامه دهد، باید این تزلزلها از بین بروند.[۱]

ما باید روحیه جوانان را تقویت کنیم و به آنهایی که وارد محیط کار شده‌اند و با مشکلات فراوان مواجه‌اند توجه نماییم. دولتهای دیکتاتوری با تبلیغات خود افکار و احساسات خاصی را به مردم تحمیل می‌کنند، ولی دولت دموکراتیک جهت‌گیری نمی‌کند و با الهام از اصول دموکراسی افرادی آزاده با اندیشه‌ای مستقل می‌آفریند.

دولت وسایل لازم را برای انجام این وظیفه در اختیار دارد و می‌تواند به اقدامات دیگری نیز بپردازد مانند تشکیل مجامع مطالعه، انعقاد کنفرانسهایی برای بزرگسالان، تأسیس کتابخانه‌های سیّار و گسترش تأترها و موزه‌های سیّار. امروزه، فرستندهٔ رادیویی مؤثرترین وسیله برای تأثیر در افکار عمومی است، که بیشتر جنبهٔ سرگرمی دارد ولی دولت می‌تواند بر جنبهٔ تربیتی آن تأکید نماید. قبلاً دانشگاههای همگانی با وسایل نارسای خود برای تقویت و بسط فرهنگ مردم کوشیده‌اند، ولی امروزه رادیو در دوردست‌ترین روستاها و درگوشهٔ منازل و استراحت‌گاههای انفرادی نیز هست و بر افکار عمومی تأثیر

---

۱. امروز بدین نکته توجه می‌کنند. با اقداماتی که در سرآغاز جمهوری چهارم شده است، تعلیمات مدنی را نیز در برنامهٔ دبیرستانها گنجانده‌اند. این اقدامات مستلزم دقت و ظرافت بوده و با وجود مشکلات فراوان کاملاً اثر داشته است.

می‌گذارد و با چنین نیروی عظیم معنوی می‌تواند فرهنگ عمومی را تا سطحی که در تصور نمی‌گنجد ارتقا دهد.[۱]

رادیو می‌تواند همزمان با آموزش عمومی، سطح فرهنگ سیاسی افراد را بالا ببرد مثلاً می‌تواند مسائل مهم روز را همان‌طور که عملاً جریان دارد مطرح نماید و تلاش نماید که مردم صاحب‌نظر شده و روحیهٔ انتقادی پیدا کنند. همچنین می‌تواند به رشد اخلاقی مردم کمک کند تا ارزش آزادی را بدانند، ذوق و میل به آزادی گسترش یابد، شرایط تحقق روح مدنیت تأمین شود.[۲]

برای ایجاد شرایطی که روح برادری را تقویت نماید دولت می‌تواند به رسوم همگانی و جشنهای ملی، روحی تازه و محتوایی زنده بدهد و به تشریفاتی خشک و چند نطق برنامه‌ریزی شده اکتفا نکند. همچنین می‌تواند به هنر، جهت خاصی ببخشد. هنر در دموکراسیهای قدیم عواطف اجتماعی را تحریک و بیان می‌نمود و نقش اجتماعی مهمی در نظامهای دموکراتیک به‌عهده داشت، ولی پس از قرون وسطی به مسیر فردگرایی افتاد. این ویژگی هنر به خصوصیات تمدن امروزی ما مربوط است یعنی دائمی نیست ولی باز

---

۱. بدون شک نتیجه این کار محدود است، چون غالباً رادیو را برای تفریح می‌خواهند و عده کمی از آن به عنوان وسیله‌ای تربیتی استفاده می‌کنند. اما وجود همین عده کم هم برای دموکراسی با ارزش است. از طرف دیگر پرورش از روی ذوق خستگی نمی‌آورد ولی کار بسیار مشکلی است و رادیو باید در این زمینه تکامل یابد. باید روشهایی راکه می‌توان بدین منظور به کار برد مانند محاوره، ذکر امثال و بحث بررسی کرد و عملی نمود.

۲. اگر بخواهیم رادیو وظیفهٔ پرورشی خود را انجام دهد باید آن را به سازمان دولتی خاصی واگذار کنیم ـــ سازمانی که وظیفه‌اش پرورش مردم باشد و با آزادیخواهی، بی‌طرفی و دقت‌نظر در ارائه مطالب درست و اشاعه فرهنگی دموکراتیک تربیت مردم را به عهده بگیرد. این سازمان «دانشگاه» است. بنابراین بهتر است که تمام یا لااقل بخشی از فرستده‌های رادیویی را از وزارت اطلاعات یا وزارت پست و تلگراف و تلفن جدا کنند و به وزارت فرهنگ منتقل نمایند یا آنها را به سازمان مستقل دیگری که نمایندگان دانشگاه در اداره آن نقش اساسی دارند واگذار نمایند.

هم می‌تواند در عین اینکه اندیویدوآلیستی است منبع الهامی برای همبستگی باشد. دولت نباید هنر را که محصول آزادی اندیشه است هدایت کند. هنر دولتی نشانهٔ مرگ هنر واقعی است. با وجود این دولت می‌تواند زمینه‌ای برای الهام هنرمند فراهم کند. به عنوان مثال غالباً موسیقی‌دانهای بزرگ بنا به یک درخواست یا سفارش آهنگی را می‌سازند و بدین جهت آهنگهای مذهبی فراوانی داریم به طوری که معمولاً موزیک معنوی را همان موزیک مذهبی می‌انگاریم. دولت می‌تواند زمینه‌های دیگری را به آهنگساز تلقین نماید و از او بخواهد در آهنگهایی که در تشریفات رسمی اجرا می‌گردد عواطفی را بیان کند که موجب تجدید حیاتِ دموکراسی باشد، وطن‌خواهی را تلقین کند، عشق به بشریت، آزادی، صلح، و تکامل را القا نماید.[1]

در دموکراسی این دولت نیست که افکار عمومی را متمرکز ساخته و آن را در جهت خاصی به کار می‌اندازد بلکه تکامل جریانات فکری آزاد است که این وظیفه را به عهده می‌گیرد. برای اینکه افکار عمومی پرورش یابد، مردم باید از نفوذ سودجویان و تحریک مطبوعات، احزاب سیاسی و سندیکاها برکنار باشند و به قضاوت بی‌طرفانه افرادی که از جهت اخلاقی و فرهنگی ممتازند توجه کنند. هرچند ممکن است در ابتدا شگفت‌آور باشد ولی دموکراسی برای ادامهٔ حیات خود به یک آریستوکراسی نیاز دارد. دلیلش این است که دموکراسی فقط مبتنی به مساوات نیست بلکه پایهٔ دیگر آن آزادی است و چون این پایه از طرف طبقهٔ روشنفکر ممتاز مطرح می‌شود و بتدریج در تودهٔ مردم تأثیر می‌کند باید همین طبقهٔ در حفظ و تکامل آن نقشی اساسی به عهده بگیرد. آزادی مبنای دموکراسی است پس تمام افراد به اعتبار وجود بشری خویش محترم‌اند ولی همهٔ آنان ارزش مساوی ندارند. از آنجا که خلاقیت فکری نتیجهٔ آزادی است، پس متفکرین،

---

۱. آهنگ سرود شادی (*Hymne à la joie*) ساختهٔ بتهوون نمونه‌ای است که متأسفانه دنبال نشده است.

دانشمندان، مخترعین و هنرمندانی که توانسته‌اند آرمان آزادی را در درون خویش بارور کنند طبقهٔ ممتازی هستند. این آریستوکراسی که برای دموکراسی ضرورت دارد به‌هیچ‌وجه مبتنی بر خصوصیات مادرزادی شخص یا ثروت او نیست و از طرف طبقهٔ اجتماعی خاصی به وجود نمی‌آید بلکه مبتنی بر ارزش شخصی و معنوی فرد است. از طرف دیگر، این اشراف هیچ مزیتی بر دیگران ندارند یعنی حکومت نمی‌کنند بلکه بارِ وظیفهٔ سنگینی را بدوش می‌کشند.

برای اینکه دموکراسی به ابتذال کشانده نشود حق آن است که چنین اشرافیتی را قبول کنیم. بشر چه در دموکراسی و چه در سایر رژیمها احتیاج دارد که اشخاص برجسته‌ای را به عنوان مدل خویش در نظر بگیرد. اگر دموکراسیهای امروز نتوانند اشراف واقعی را تشخیص دهند ممکن است روزی آریستوکراسی دیگری که از عروسکهای مطرب و قهرمانان بوکس تشکیل شده است جای هیئت حاکمه کنونی را که محبوبیت آن رو به کاهش است بگیرد.

وظیفهٔ تربیت تودهٔ مردم به عهدهٔ همهٔ افراد طبقه اشراف نیست بلکه فقط به عهدهٔ آنهایی است که افکارشان متوجه مسائل اخلاقی و سیاسی است. به عبارت بهتر، تربیت و راهنمایی مستلزم صفاتی است که جز در عدهٔ معدودی جمع نمی‌شود. عادت به اندیشه سیاسی، داشتن اطلاعات کافی، قابلیت فهم مقتضیات زمان، استقامت کافی در مقابل عواطف زودگذر، بی‌طرفی کامل در روش زندگی و افکار شخصی و به طور خلاصه تمام صفاتی که مجال تشخیص حقیقت را به انسان می‌دهد از آن جمله‌اند. این ویژگیها سبب می‌شود که دانشمند صرفاً متکی به تخیلات خود نباشد. اما در جامعه‌ای که از هر جهت بر اندیشهٔ او فشار می‌آورند تا او را به سمت خود بکشانند و از بی‌طرفی خارج سازند چنین ویژگیهایی نادر است، آن سخاوت و اراده‌ای که به او نیرو بدهد تا برای دیگران فداکاری کند و بدون

جاه‌طلبی به دموکراسی خدمت نماید کمیاب است. اجتماع همه این صفات، آرمانی است که رسیدن بدان بسیار دشوار است، ولی عده‌ای به این آرمان نزدیک شده‌اند و همانها تاثیر فراوانی در جامعه دارند.

بدون شک، غالب اشراف روشنفکر، تفکر در تنهایی یا بحث در مجامع کوچک را بر فعالیت اجتماعی ترجیح می‌دهند. این متفکرین بی‌طرف ضامن استحکام دموکراسی‌اند. دموکراسی محصول اندیشه و عمل ایشان است و اکنون که افکارشان دنیا را عوض کرده است نباید آن را به حال خود واگذارند. همان‌طور که دموکراسی به آنان احتیاج دارد آنها نیز نیازمند دموکراسی‌اند زیرا اگر دموکراسی رو به زوال رود آزادی اندیشه نیز که مایهٔ حیات آنهاست نابود خواهد شد. طبقهٔ نخبگان باید به نحوی به وجود آید، سپس به ماهیت خود آگاه شده و متشکل گردد. این طبقه در درون احزاب سیاسی یا در پارلمانها به وجود نمی‌آید. حکومت دموکراتیک نیز نباید برای ایجاد یک رفرم اخلاقی در پارلمانها و احزاب اعمال نفوذ نماید. احزاب همیشه تبدیل به ماشین جلب آرا می‌گردند و فعالیتهای پارلمانی برای رندان مناسب‌تر از عقلاست. نخبگان باید بکوشند که در افکار عمومی یا لااقل در افکار بخشی از توده که لیاقت بیشتری برای تربیت دارند تأثیر نمایند.

در اینجا روزنامه مؤثرترین وسیله برای جلب توجه عمومی است. اگر چه تا رژیم سرمایه‌داری وجود دارد هیچ مقرراتی نمی‌تواند مطبوعاتی را که زیر نفوذ پول‌اند محو سازد ولی می‌توانیم امیدوار باشیم که قوانینی تصویب گردد که به موجب آن مطبوعات آزاد نیز در کنار مطبوعات جیره‌خوار وجود داشته باشند. بر خلاف مطبوعات سرمایه‌داری که به کتمان حقیقت یا پخش اخبار انحرافی عادت دارند یا مطبوعات جانبدار که همواره از نظریهٔ خاصی دفاع می‌نمایند باید نشریاتی ایجاد گردند که تا حد امکان اطلاعات کاملی در اختیار خوانندگان بگذارند و توجه آنان را به مسائل اساسی جلب نمایند و نسبت به رقبای خود رفتاری شرافتمندانه داشته باشند.

علاوه بر جراید می‌توان با وسایل دیگری نیز در افکار عمومی تأثیر گذاشت مانند انتشار کتب، برپایی کنفرانسها، تأسیس مراکز مطالعه، تشکیل مجامع ویژه برای آشنایی مردم با مسائل خاص، تأسیس انجمنهای محلی و اجتماعات گسترده. همهٔ اینها ناشی از اندیشه و عمل نخبگان جامعه است که بتدریج تودهٔ مردم را دربر می‌گیرد.

بدین طریق ممکن است فضای خاصی به وجود آید که احزاب و پارلمان را نیز تحت‌تأثیر قرار دهد. وقتی تودهٔ مردم پرورش روحی یافتند، عوام‌فریبی‌های احزاب، فلسفهٔ وجودی خود را از دست می‌دهند. حتی اگر گروه کوچکی از مردم هم عادت کنند که مسائل سیاسی را جدی تلقی کرده، با چشمی واقع‌بین و اندیشه‌ای سالم بدانها بنگرند، محیط مناسبی فراهم می‌گردد تا دولتمردانی پرورش یابند که لیاقت چنین عنوانی را داشته باشند یعنی مردانی مصمم، رشید و بی طرف باشند. می‌توان محیطی فراهم کرد تا در آن کسانی که استعداد فراگرفتن چنین سیاستی را دارند آموزش لازم را ببینند و تشویق شوند.

نخبگان روشنفکر نباید فقط به رشد افکار سیاسی بپردازند بلکه باید به تربیت اخلاقی نیز که لازمهٔ تربیت سیاسی است توجه کنند. جوامع دموکراتیک امروزی از تزلزل مذهب که می‌توانست پایگاهی قوی برای پیشرفت اخلاقی مردم باشد رنج می‌برند. همان‌طور که گفتیم غریزهٔ احتیاج به همزیستی در بشر امروزی ارضا نمی‌شود و باز هم تکرار می‌کنیم: برای آنها که مسیحیت بر روحشان تسلطی ندارد وجود عاملی دیگر که بتواند جایگزین آن گردد ضروری است.

آنچه از نظر اخلاقی اهمیت مذهب را نشان می‌دهد این است که مذهب به عنوان یک نهاد اجتماعی با رسوم و سنن خود، جامعه را در مسیر وجوه مشترک افراد آن تحرک می‌بخشد و از آنان در برابر ناملایمات پشتیبانی می‌کند. هر فرد که به اطراف خود می‌نگرد، در انضباطی که به او آموزش

داده‌اند، در قوت قلبی که از حضور سایرین و مراسم دعای دسته جمعی پیدا می‌کند، در آن محیط سرشار از عواطف روحی که او را در بر می‌گیرد برای بهبود زندگی معنوی و کوششهای اخلاقی خود پر توان می‌گردد. اگر امروز طرفداران نهضت‌های اخلاقی و آنان که به سرنوشت بشر ایمان دارند (ضرورتی ندارد که این ایمان مبتنی بر باورهای متافیزیکی باشد بلکه می‌تواند از همین ارادهٔ اخلاقی ناشی شود) متشکل شوند تا در راه آرمانشان قدم بردارند و محیط مناسبی برای حیات معنوی خود بیافرینند، شاید جامعه‌ای پدید آید که جایگزین جوامع مذهبی گردد. می‌توانیم پیش‌بینی کنیم که در آینده اجتماعاتی که هدف آنها تشویق مردم به یک زندگی معنوی و اخلاقی است زیاد خواهد شد. این اجتماعات با کوشش در راه تربیت مردم، نزدیک کردن آنها به یکدیگر، پرورش افکار و عواطف مشترک آنها و ایجاد فعالیتهای دسته‌جمعی که افراد را به سوی هدف مشترکی سوق می‌دهد به خواسته‌های خود می‌رسند. از آنجا که در یک جامعه آزاد، باورها و گرایشهای متفاوتی وجود دارد گروههای عامل آنهانیز متعدد خواهند بود، اما چون آرمان آنها یکی است و وظیفهٔ اجتماعی مشترکی را دنبال می‌نمایند، با یکدیگر همکاری خواهند کرد.

پس نفوذ کالوینیسم و وجود طبقهٔ نخبگان در انگلستان موقتی است و شاید دموکراسی فرانسه و سایر دموکراسیها بتوانند تکیه‌گاه استواری که با اصول دموکراسی نیز تطبیق می‌کند بیابند. شاید بتوانند به جای اشراف حاکم، نخبگان روشنفکر را به‌کار وادارند و به جای مذهب که یک سنت ملی است و در عین وابستگی با دموکراسی از آن جداست، از خودِ جنبش دموکراسی و جدا از باورهای مذهبی، پایگاهی معنوی به وجود آورند. تحولات معنوی که باید در تودهٔ مردم به وجود آید فقط با یک کوشش مداوم و خستگی‌ناپذیر، در زمانی طولانی تحقق‌پذیر است و رسیدن به یک دموکراسی واقعی کاری بس دشوار و دیررس است.

نتیجه

اکنون برداشت خود را از دموکراسی، بنا بر آنچه گفته‌ایم صورت‌بندی می‌کنیم:

اگر دموکراسی را به عنوان «جامعه‌ای مرکب از افراد آزاد» تعریف کنیم در آن صورت باید بگوییم دموکراسی یک رژیم سیاسی است که در آن امور مملکت به وسیله نمایندگان افکار عمومی، مطابق مجموعهٔ اراده‌های فردی اداره می‌شود. اما این تعریف، آرمان دموکراسی را به طور کامل در بر نمی‌گیرد و باید از سه نظر دقیق شود.

اولاً تحقق شرایط خارجیِ آزادی کافی نیست و افراد باید واقعاً آزاد باشند. بنابراین اقتضای دموکراسی، بالا رفتن سطح فکر عموم مردم است و این هدف به دست نمی‌آید مگر اینکه انگیزهٔ آن در افراد نخبه و لایقِ آرمان دموکراسی به وجود آید و آنها به سایر مردم در رسیدن به آزادی کمک کنند.

ثانیاً استقرار آزادی در قلمرو امور سیاسی (به‌معنای محدود آن) یعنی قلمرو حکومت کافی نیست و باید تمام روابط اجتماعی چنان تغییر کند که تا حد امکان هیچ نوع فشاری به اراده فردی وارد نشود، یعنی دموکراسی تا آنجا توسعه یابد که قلمرو امور اقتصادی و روابط بین‌المللی را نیز در بر گیرد.

ثالثاً برای ابراز ارادهٔ فردی دخالت در انتخابات پارلمانی کفایت نمی‌کند بلکه باید به وسیلهٔ تشکیل مجامع متعدد که امکان اظهار مکنونات قلبی

مردم را می‌دهد ارادهٔ ملی متجلی شود و بدین وسیله سازمانها و افرادی متناسب با محیط دموکراسی ایجاد و پرورش یابند.

اگر طبق نظریهٔ کلاسیک، دموکراسی را صرفاً رژیم برابری بدانیم با هرگونه آریستوکراسی مخالف خواهد بود، اگر آن را رژیمی سیاسی تلقی کنیم، هیچ یک از مسائل اقتصادی و بین‌المللی را در بر نخواهد گرفت و بالاخره اگر آن را نحوه‌ای از زندگی اجتماعی بینگاریم که فقط فرد و دولت را در نظر می‌گیرد و به هیچ گروهی مجال دخالت در امور نمی‌دهد در آن صورت نظریهٔ بسیار محدود و ساده‌ای خواهد بود.

مشکل اساسی دموکراسی در دوران ما این است که نتوانسته است به همهٔ نتایج مبتنی بر اصول خود برسد.

تا دموکراسی تنها جنبهٔ ظاهری دارد و نخبگان جامعه، تودهٔ مردم را پرورش نمی‌دهند، از دو جهت در معرض خطر است اولاً چون توده‌های ناآگاه طبیعت اجتماعی و مدنی و روحیهٔ همزیستی ندارند، چوب لای چرخ دستگاه دولت می‌گذارند و چون به دموکراسی دلبستگی ندارند آن را به مخاطره می‌اندازند.

مادام که دموکراسی فقط به مجالس قانونگذاری توجه می‌کند و در آن از مجامع کوچکتر خبری نیست، نمی‌تواند وظیفه‌ای را که به عهده گرفته به شایستگی انجام دهد و وسیلهٔ کافی برای تجلی ارادهٔ فردی ندارد.

تا دموکراسی محدود به قلمرو سیاست داخلی باشد و روابط اقتصادی و بین‌المللی را در بر نگیرد، مبارزهٔ طبقاتی یا مبارزات بین‌المللی آن را در معرض خطر قرار می‌دهند.

تحولاتی که باید از این سه جهت صورت گیرد کاملاً به هم وابسته و مکمل یکدیگرند. گروه‌بندی‌های متعدد تربیت افراد را آسان می‌کند چون آنان در هر یک از این گروهها نوعی فعالیت اجتماعی را تمرین می‌نمایند. همچنین تعدد گروه‌بندی‌ها، توسعهٔ دموکراسی را به قلمرو اقتصادی نیز

ممکن می‌سازد زیرا تأسیس یک دموکراسی سوسیالیستی اقتضا می‌کند که غیر از دولت سازمانهای مستقل دیگری نیز در امر تولید و مبادلهٔ کالا دخالت نمایند. بالاخره پیشرفت دموکراسیِ اقتصادی، جامعه‌ای بی‌طبقه به وجود می‌آورد و به تکامل روح مدنت[1] کمک می‌کند. در رژیم سرمایه‌داری کارگر احساس می‌نماید که صرفداکاری که در راه ازدیاد دستمزد به عمل آورد به نفع طبقهٔ اجتماعی رقیب او تمام می‌شود اما وقتی ببیند که گذشت او به سود اجتماع تمام می‌شود زودتر تن به فداکاری می‌دهد.

در جریان بررسی بحران دموکراسی به مسائلی برخوردیم که ثابت کرد دموکراسی، برای درمان دردهایش، باید اجرای اصول خود را در سه جهت گسترش دهد. با اعتلای فرهنگ و شخصیت معنوی افراد ــ که بستگی به کوشش نخبگان جامعه دارد ــ مسئله رشد سیاسی مردم را حل کند، با ازدیاد مجامع و انجمنهای دموکراتیک طبع مدنی و میل فطری مردم را به همزیستی ارضا نماید و بالاخره با توسعهٔ دموکراسی و سریان آن در امور اقتصادی مسئلهٔ مبارزهٔ طبقاتی و اضافه تولید را منتفی گرداند. بدین ترتیب مشکل روابط بین‌المللی و موضوع جنگ خود به خود حل می‌شود. همچنین، تحقق دموکراسی اقتصادی، موجب می‌گردد که تضاد منافع زیان کمتری به بار آورد و از انعکاس افکار سیاسی سرمایه‌داری جلوگیری شود. وفور انجمنها و مجامع مجال می‌دهد که افراد تمایلات خود را آزادانه اعلام نمایند و با توسعهٔ احزاب سیاسی و سازمانهای اقتصادی انحراف دستگاههای دولتی معلوم و مرتفع می‌شود.

بنابراین بحران فعلی دموکراسی ناشی از آن است که دموکراسی به صورتِ ناقصی تحقق یافته است. از این بحران گریزی نیست زیرا استقرار دموکراسی کامل بتدریج صورت می‌پذیرد و با دشواریهای فراوانی همراه

---

1. l'esprit civique

است. دموکراسی در راه استقرار کامل نه تنها با توانمندی خاطره‌های دور ودراز، تنبلی مردم و مخالفت طبقهٔ مرفه برخورد می‌کند بلکه جریاناتی می‌آفریند که علیه خود او به‌کار می‌روند. بدین معنی که دموکراسی مبارزهٔ طبقاتی را گسترش می‌دهد که به خود آن ضربه می‌زند، به احساسات ملی که سبب بروز فاشیسم و جنگ می‌شود قدرت می‌بخشد، تودهٔ عوام و افراد خام را به دخالت در امور سیاسی دعوت می‌کند، در نتیجه عوام‌فریبی رواج می‌یابد و این هیجانات عامیانه علیه خود دموکراسی به‌کار می‌روند. بنابراین نابسامانی فعلی به منزلهٔ مرحلهٔ محلّلی بین رژیمهای گذشته و دموکراسی کامل قرار گرفته است. این مرحله بسیار طولانی است و با وجود اینکه قریب دو قرن از شروع آن می‌گذرد هنوز هم پایانی نامعلوم دارد. استقرار رژیمهای استبدادی نیز حالاتی از این مرحله می‌باشد.

معلوم نیست که این جنبش گسترده به این زودیها به هدف عالی خود برسد. اگر دموکراسی توانسته است با وجود این بحرانهای شدید باز هم باقی بماند نه از آن جهت است که جوابگوی آمال بشر امروزی است بلکه بدان خاطر است که رژیمهای که ادعای جانشینی آن را می‌نمایند معایبی دارند که لااقل به اندازه معایب منسوب به دموکراسی است. اما این ناتوانی رقیبان به تنهایی برای نجات دموکراسی کافی نیست و مادام که دموکراسی به نحو کامل تحقق نیافته مانند شیشهٔ شکننده‌ای است که موفقیت آن قطعی نیست.

ممکن است تلاش برای تأسیس جامعه‌ای آزاد به نتیجه نرسد. چنانکه در دوران اخیر نزدیک بود دموکراسی بکلی شکست بخورد. در آینده نیز مبارزاتی پیش خواهد آمد که نتیجهٔ آنها نامعلوم است ولی سرنوشت دموکراسی و تمدن غرب در گرو آن است.

فهرست راهنما

شابک : ۹۶۴-۷۴۲۵-۳۴-۱
ISBN : 964-7425-34-1
۱۵۰۰تومان